کتب دیوان حافظ

٢٨٦٤

١ — دن ٦ قدر منه كلام افصح المتقدمين

٦ — دن ٢٠٦ قدر اصل كتابدر

٢٠٦

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

٣٧٩٧

قد وقف هذه النسخة اللطيفة والمجلة المنيفة حضرة سلطاننا أعظم السلاطين
الأكرم الخواقين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان
أيده الله ونصره إلى أبد الزمان وقفا صحيحا [illegible]
على [illegible] العبد [illegible] المفتش
المامور بتفتيش أوقاف

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Fatih
Yeni Kayıt No:
Eski Kayıt No: 3797

K. 3889

من کلام افصح المتقدمین

حمد بیحد و ثنای بی عدد و سپاس بی قیاس
حضرت خداوندی را که جمع دیوان حافظان
ارزاق بپروانهٔ ارادت و مشیت اوست
بی مانندی که رفع بنیان سبع طباق نشانهٔ

خواجه شمس الدین محمد حافظ

املح المتاخرین

عرفان بی علت اوست حکیمی که طوطی شکرخای ناطقهٔ
انسانی را در محاذات آیینهٔ تأمل عرایس معانی با
دلگشای ان من البیان لسحرا گویا گردانید
علیمی که بلبل دستان سرای خوش زبان را در قفص

الشیرازی روح الله روحه

بنکتهای نازک بقوت اذهان در ترنم و تنعم آورد بیت

آن بنده پروری که زبان در دهان نهاد در کلام در صدف سر زبان نهاد
جان را ز لفظ عذب غذای لطیف داد دل را مفرحی ز سخن در بیان نهاد
در بحر سینه در معانی بپرورید در کان طبع لعل سخن بیکران نهاد

و جواهر منظوم صلوات بی نهایت و زواهر منثور تحیات بی منتها
و غایت نثار روح پرفتوح و صدر مشروح زبان آوری که ندای جان
فدای انا افصح العرب والعجم بمسامع مجامع عالمیان و آدمیان رسانید
و از شمیم نسیم روح پرور آن روح القدس نفخت فی روحی
مشام جان زنده دلان هردو جهان معطر و مروح گردانید سر زلف عروسان
سخن را بدستیاری الا انی اوتیت القرآن ومثله معه حسن بیان او پیراست
و گردن و گوش دلها را بدرر فواید جانفزا و غرر فراید معجز نمای
اوتیت جوامع الکلم لفظ گهربار آراست اعنی جناب رسالت

مآب خواجه کشور دانایی دیباچه دفتر سخن آرایی صادق برهان

صاحب دیوان صدر جریده انبیا بیت
القصیده اصفیا محمد مصطفی چشم و چراغ جمع رسل هادی سبل
سلطان چاربالش ایوان اصطفا گنجینه حقایق اسرار کاینات
مجموعه مکارم اخلاق اولیا دستش محیط علم و دلش کیمیای جود
لفظش مکان صدق و دلش معدن صفا و درود بیکران و تحیت بی پایان

براوراح طیبه و اشباح طاهره جماهیر آل و اصحاب و مشاهیر رجال
و احباب او باد که تا سمند خوش خرام عبارت و رخش تیزگام مجاز و
استعارت را زین تزیین نهاده در میدان بیان جولان نموده‌اند بچوگان
فصاحت و بلاغت گوی هنرپروری و سخندانی از مصاقع خطبا و ادبای
اقاصی و ادانی در ربوده‌اند و تا صدای صیت رسالت و ندای صواب
جلالت محمد رسول الله بگوش هوش

فصحای اطراف عالم و بلغای اکناف امم در دادن دستان لسان و

تیغ بیان   از هیبت جلال نبوت در عقد کلال

موت بماند مشاعیر صف قتال یرمون بالخطب الطوال و ماده وحی الملاحظه

خیفة الرقباء هنگام تحدی و جدال از معارضه و مقابله ایشان سر عجز و ابتهال

در روی قیل و قال کشیدند که

مستغرق در دو شاباد درخشان   تا روز را فروغ بود و شمس را شعاع

بر نقادان رشته بلاغت و جوهریان روز بازار فضل و براعت نامداران

خطه سخن شهسواران عرصه ذکا و فطن سالکان مسالک نظم و نثر و مالکان

ممالک دقایق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل خویش سخت قیمتی

و با صفا و کلام منظوم در نفس خود عظیم نفیس و گران بهاست در دکان

هیچ متاع از و گرانمایه تر نتوان خرید و در بازار داد و ستد هیچ بضاعتی از و

از و بار رفعت تر نتوان دید صیرفی خرد انتقادی از آن عزیز تر بدست دل نیامد

و نقش بند فکرت را صورتی زیباتر از و در پرده خیال روی ننماید و وزن و مقدار

این در شاهوار ندانند الا خردمندی عاقل فذ و اعتبار این نقد تمام عیار نشناسد

الا صیرفی ناقد   گر بدی گوهری ورای سخن   آن فرود آمدی بجای سخن

و میزان

اما بیقین اسالیب کلام و تنوع تراکیب نثر و نظم بسیار است و تفاوت

حالات سخنوران و تباین درجات هنرپروران بحسب مناسبت و طباع

و رعایت رسوم و اوضاع بود و تنقیح تسجیع تحسین و تقرین و اعتنام

هنگام ایراد کلام فصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر و ابهام

و توضیح و کنایت و تصریح و ایجاز و اطناب و خواص افادت در باب

جمله برین یک مساله مثنی و متکلم علی الحقیقه بر رعایت این یک دو دقیقه

بالفاظ اعیان و معان فرد و شاعر ماهر چون بکنه

این نکته رسد و بر حلیهٔ این قصه واقف شود رخسارهٔ عبارت او
نضارت گیرد و جمال مقال او طراوت پذیرد تا یک بیت او نایب مناب
قصیده‌ای باشد و یک غزل او وارد دیوانی گردد و بقطعهٔ مملکتی اقطاع یابد
و برباعی از ربع مسکون خراج ستاند

قافیه سنجان که علم برکشند — گنج دو عالم بسخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست — زیر زبان مرد سخن سنج راست

مخلص این کلمات و مخلص این مقدمات ذات ملک صفات مولانا
اعظم مرحوم سعید شهید مفخر افاضل العلما استاد نحاریر الادبا
معدن اللطایف الروحانیه مخزن المعارف السبحانیه شمس الملة
والدین محمد حافظ بود طیب الله تربته ورفع فی العالم القدس رتبته
که اشعار آبدارش رشک چشمهٔ حیوان و نبات افکارش غیرت جور
و ولد است ابیات دلاویزش ناسخ سخنان سحبان و منشآت لطیفش
مثنی حسان حسان

و مذاق عوام را بلفظ متین شیرین کرده و دهان خواص را بمعنی مبین نمکین داشته
اصحاب ظاهر را بدو ابواب آشنایی گشوده و رسم ارباب باطن را
از مواد روشنایی فزوده در هر واقعه سخنی مناسب حال گفته و برای
هر کس معنی غریب انگیخته معانی بسیار در لفظ اندک جمع کرده و انواع
ابداع را در درج انشا و انشاد درج کرده غزلهای جهانگیرش در ادنی حدود
اقالیم ترکستان و هندوستان رسیده و قوافل سخنان دلپذیرش
در اقل زمان باطراف و اکناف عراقین و آذربایجان کشیده

سماع صوفیان بی غزل
شور انگیز او گرم نشدی و بزم پادشاهان بی نقل سخن ذوق آمیزش زیب
و زینت نداشتی بلکه های و هوی مستانه بی ولولهٔ شوق او نبودی
و رود میپرستان بی غلغلهٔ عشق او رونق نیافتی چنانکه شاعر گوید..

غزلسرایی حافظ بدان رسید که چرخ — نوای زهره و رامشگری بهشت از یاد

بداد داد بیان غزل بدان وجهی که هیچ شاعر از آنگونه داد نظم نداد
چو شعر عذب روانش ز بر کنی گویی هزار رحمت حق بر روان حافظ باد
بلی محافظت درس قرآن و ملازمت شغل تعلیم و تحشیهٔ کشاف و مفتاح
و مطالعهٔ مطالع و مصباح و تحصیل قوانین ادب و تحسین دواوین عرب
از جمع اشتات غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین و اثباتش وازع گشتی
و مسوّد این ورق عفا الله عنه با سبق در درسگاه دین پناه مولانا و سیدنا
استاد البشر قوام الملّة والدین اعلی الله درجاته فی العلیّین کرّات و مرّات
که مذاکره رفتی در اثنای محاوره گفتی که این فراید فواید را در سلک عقدی می‌باید کشید
و این غرر درر را در یک رشته می‌باید پیوست تا قلادهٔ وجود اهل زمان و تمیمهٔ
وشاح عروس دوران گردد حوالت رفع و منع آن بنا درستی روزگار
کردی و نقص و عذر اهل عصر عذر آوردی تا در تاریخ غرهٔ ماه رجب سنه
اربع و تسعین و سبعمایه ودیعت حیات را بموکلان قضا و قدر

سپرد و رخت وجود از دهلیز تنگ اجل بیرون برد و روان پاکش با ساکنان
عالم علوی قرین شد و پس از مفارقت بدن همخوابهٔ پاکیزه رویان حور العین گشت
سوابق حقوق صحبت و لوامع عهود محبت و ترغیب عزیزان با صفا و تحریض
و تحصیص دوستان با وفا که صفحهٔ حال از فروغ نور ایشان جمال گیرد و نصاعت
احوال بحسن ترتیب ایشان کمال پذیرد حامل و باعث بر ترتیب این
کتاب گشت و تبویب این ابواب شد امید بکرم واجب الوجود
و مفیض الخیر و الجود آنکه قایل و ناقل و جامع و سامع را در خلال این احوال
و اثنای این اشغال حیاتی تازه و مسرتی بی اندازه کرامت کرد انه علی
کل شی قدیر و الیه المصیر و الحمد لله رب العالمین

م

دیوان خواجه حافظ

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه‌ای کآخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ — متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را — بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت — کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

فغان کین لولیان شوخ شیرینکار شهرآشوب — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست — بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم — که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند — جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو — که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی — جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ — که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز — باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون / نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

آیینهٔ سکندر جام می است بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت / روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است / با دوستان بلطف با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کان کیمیای هستی قارون کند گدا را

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند / ساقی بده بشارت پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس / کین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین / کانجا همیشه باد بدست است دام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر / پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند / آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است / ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام می است ای صبا برو / وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ساقیا برخیز و درده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر / برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان / ما نمیخواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را

محرم راز دل شیدای خود / کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

دود آه سینهٔ بریان من / سوخت این افسردگان خام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست / کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن / هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بتلخی روز و شب / عاقبت روزی بیابی کام را

رونق عهد شبابست دگر بستانرا / میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحانرا

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی / خدمت ما برسان سرو و گل و ریحانرا

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش / خاکروب در میخانه کنم مژگانرا

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب حال مگردان من سرگردانرا

ماه کنعانی من مسند مصران تو شد / گاه آنست که بدرود کنی زندانرا

ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند / در سر کار خرابات کنند ایمانرا

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح / هست خاکی که بآبی نخرد طوفانرا

هر کرا خوابگه آخر مشتی خاکست / گو چه حاجت که برافلاک کشی ایوانرا

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب / کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمانرا

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآنرا

بملازمان سلطان که رساند این دعا را / که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را

مژهٔ سیاهت ار کرد بخون ما اشارت / ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی / تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی / به پیام آشنایی بنوازد آشنا را

خبری ز حال حافظ بنسیم باز گوید / که دهد ز زلف جانان خبری مشام ما را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — که سر بکوه و بیابان تو داده ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدی نکند طوطی شکرخا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی — بیاد دار محبان بادپیما را
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل — که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر — به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست — سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب — که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر بگفته حافظ — سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقی بنور باده برافروز جام ما — مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم — ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان — کاید بجلوه سرو صنوبرخرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبتست بر جریده عالم دوام ما
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری — زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری — خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست — زانرو سپرده اند بمستی زمام ما
حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان — باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال — هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون — روی سوی خانه خمار دارد پیر ما
در خرابات طریقت ما بهم منزل کنیم — کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست — عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود / زلف بگشادی و رفت از دست ما نخجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد / زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی / آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش / رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما / آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده / باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته / بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو / کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو / روزی ما باد لعل شکرافشان شما

صلاح کار کجا و من خراب کجا / ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را / سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال / خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد / چراغ مرده کجا فیض آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست / کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست / کجا همیروی ای دل بدین شتاب کجا

قرار و صبر ز حافظ طمع چه میداری / قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن برین غریب / گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار / خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم / گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست / خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت / همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت / گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو / در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند / دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب / فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله‌گو / موسم عیشست و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب / خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع / در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

شاهد و مطرب بدست افشان و مستان پایکوب / غمزه ساقی ز چشم میپرستان مست خواب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را کنون / میرسد هر دم بگوش زهره آهنگ رباب

میدمد صبح و کله بست سحاب / الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله / المدام المدام یا احباب

می وزد از چمن نسیم بهشت / بس بنوشید دایما می ناب

تخت گل شد زمردی بچمن / لعل چون راح آتشین دریاب

در چنین موسمی عجب باشد / که ببندد میکده بشتاب

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا
که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی راند
رقیب کی ره غماز داد در حرمت

روان تشنهٔ ما را بجرعه دریاب
چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

ای غایب از نظر بخدا می‌سپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه جادوی بکنم تا بیارمت

خونم بریخت وز غم هجرم خلاص داد
منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار
خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم
زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز / تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

و گر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگر چه دوست بچیزی نمیخرد ما را / بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

دل سراپردهٔ محبت اوست / دیده آیینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست

ملکت عاشقی و گنج طلب / هرچه دارم ز یمن دولت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک / غرض اندر میانه صحبت اوست

من که باشم دران حرم که صبا / پرده دار حریم حرمت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روز نوبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینهٔ محبت اوست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

زبان ناطقه در وصف شوق نالانست / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که درین کارخانه خاک سبوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینها در مقابل رخ دوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست / کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گرچه پریوشست ولیکن فرشته خوست

چندان گریستیم که هر کس که برگذشت / در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست

سرها چو گوی بر سر کوی تو باختیم / واقف نشد کسی که چه گویست و این چه کوست

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد / با زلف دلکش تو که را روی گفت و گوست

هیهات آن دهان که ندیدیم ازو نشان / موییست آن میان و ندانم که آن چه موست

عمریست کز دو زلف تو بویی شنیده‌ام / زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت / از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی / بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست / تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفص / طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا بروز رستخیز / هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من / بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

من نگفتم شمه‌ای از شرح شوق خود ولی / کی نمیخواهم نمودن بعد ازین ابرام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا / خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا بر آید کام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی
او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال مشکین که بران عارض گندمگون است
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

عارف از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نفس لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

آن شد اکنون که ز غوغای عوام اندیشم
محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

روز کاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن لعل ترا دیدهٔ جان بین باید
این کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار / کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یا رب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان / که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست / دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی / که سرفرازی عالم درین کله دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب / که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی / ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند / رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان / چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم / چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را / هلال یکشبه و ماه چارده دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان / چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلندمرتبه شاهی که نه رواق سپهر / نمونه ز خم طاق بارگه دانست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست / ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو بی چشم مست میگونت / ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو / اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست / شکنج طره لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست / سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آن زمان که ز چنگم برفت رود عزیز / کنار دامن من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم / باختیار که از اختیار بیرون نیست

زبیخودی طلب یار میکند حافظ / چو مفلسی که طلبکار گنج قارون نیست

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست / دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد / گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی / طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم / زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار / مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد / هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم / چون توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم / که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست / کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هر دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می کشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی / حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب / خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

تا بخاطر ننشیند ز نسیمش گردی / سیل خیز از مژه ام رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند / با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه
بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب رویم که برو منت خاک در نیست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود این قدرم نام و نشان هست که هست
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست

ز راه کوی خرابات برنتابم روی
کزین بهم بجهان هیچ رو و راهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی قدم
که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

زمانه گر بکشد آتشم بخرمن عمر
بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم
به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

عنان کشیده روای پادشاه حسن و جمال
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست
حقا که چنین است و درین روی ریا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

جوری و جفایی که مرا نیست ترا هست / مهر و وفایی که مرا هست ترا نیست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجا آر / گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت / در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دلفروز / در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت حافظ / جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست / همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش / که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

چند روزی که درین مرحله مهلت داری / خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار / که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست

دردمندی من سوختهٔ زار نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

از نهنگ مکن اندیشه و چون گل خوش باش / زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرد و هیهات / پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست / در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست / کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

هرکه خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگو / کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دائمست
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

روضه خلد برین خلوت درویشانست
مایه محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن از نظر همت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
منظری از چمن نزهت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیائیست که در صحبت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریائیست که در حشمت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی
از ازل تا با ابد فرصت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا
سر و زر در کنف همت درویشانست

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند
مظهرش آینه طلعت درویشانست

خسروان قبله حاجات دعایند ولی
سببش بندگی حضرت درویشانست

بنده آصف عهدم که درین سلطنتش
صورت خواجگی و سیرت درویشانست

حافظ ار آب حیات ازلی میطلبی
منبعش خاک در خلوت درویشانست

منم که گوشه میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحر آه عذرخواه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنی
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

رخ و زلفت نشان کفر و دینست
ز کارستان او یک شمه اینست

جمالت معجز حسنست لیکن
حدیث غمزه ات سحر مبین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحر آفرین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام الکاتبین است

عجب علمیست علم هیأت عشق
که چرخ هشتمش هفتم زمین است

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست
ور پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست وفادار منست

باغبانا چو نسیمم ز در باغ مران
کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

طبله عطر گل و درج عبیر افشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کو
شاه راهیست که سر منزلگه دلدار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من درین دیار هزاران غریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست و گرنه طبیب هست

آنجا که کار صومعه ترتیب کرده اند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست | هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

غمش تا در دلم ماوا گرفتست | سرم چون زلف او سودا گرفتست

لب چون آتشش آب حیاتست | ازان آب آتشی در ما گرفتست

همای همتم عمریست کز جان | هوای آن قد و بالا گرفتست

شدم عاشق بالای بلندش | که کار عشق از و بالا گرفتست

چو ما در سایهٔ الطاف اوییم | چرا او سایه از ما وا گرفتست

نسیم صبح عنبربوست امروز | مگر یارم ره صحرا گرفتست

ز دریای دو چشم گوهر اشک | جهان در لؤلؤ لالا گرفتست

دوای غم بجز می نیست حافظ | ازین رو ساغر صهبا گرفتست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست | چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم | آخر سوال کن که گدا را چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست | در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای | کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست | اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

محتاج قصه نیست گرت قصد جان ماست | چون ملک از آن تست بیغما چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست | احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی | گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود | ای مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست | کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد | که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن | که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

دران زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست
چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

قلندران طریقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد ازینم نبود شایبه در جوهر فرد
که دهان تو برین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست ... گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست ... که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد ... پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو ... بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت ... بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت ... سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری ... کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست ... زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن ... بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد ... که کامبخشی او را بهانه بی‌سببیست

درین چمن گل بیخار کس نچید آری ... چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جو ... که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست

بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط ... مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر ... که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار ... بگریهٔ سحری و نیاز نیم‌شبیست

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست ... ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار ... کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بمویست هوش دار ... غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم ... جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند ... ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده گرش هست اعتبار ... معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست ... تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

یارب این شمع دل‌افروز ز کاشانهٔ کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا در آغوش که می‌خسبد و همخانهٔ کیست

بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست

می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

یارب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین
درّ یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو
زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانهٔ کیست

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات مپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست
ما کجاییم و ملامتگر بی‌کار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی‌خار کجاست

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست
صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست
پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدلست

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی‌عملست

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب
جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محلست

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن املست

بگیر طرهٔ مه‌چهره‌ای و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است / بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست براید مراد خاطر ما / بدست باش که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچو شمع / شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل / مکن که آن گل خودرو برای خویشتن است

بعطر چین و چگل نیست حسن گل محتاج / که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر / که گنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی / هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

المنة لله که در میکده باز است / زانرو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی / وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر / وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر خلق نگفتیم و نگوییم / با دوست بگوییم که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان / کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی / رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است

بردوخته ام دیده چو باز از همه خوبان / تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید / از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین / با شمع بگویید که در سوز و گداز است

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست / وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم / دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت / هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت / از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیبان تو گویند / دور از درت آن خستهٔ مهجور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست / کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

صبر است مرا چاره هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نمانده ست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده
ماتم زده را داعیه سور نمانده ست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده ست
دل سودازده از غصه دو نیم افتاده ست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است
این قدر هست که این نسخه سقیم افتاده ست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطه دوده که در حلقه جیم افتاده ست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتاده ست

دل من در طلب موی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در راه نسیم افتاده ست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زانرو که عظیم افتاده ست

سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتاده ست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتاده ست

حافظ گم شده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که از عهد قدیم افتاده ست

گل در بر و می در کف و معشوق بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گلندام حرام است

در مجلس ما عطر میامیز که دل را
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است
چشمم همه بر لعل تو و گردش جام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زانرو که مرا از لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
همواره مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
آنکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که بروی که شدم واله و از بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا
ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم بگوش من بادست

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خرابی آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرده است و این دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
که این فسانه و افسون بسی ز یادوست

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست
خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آبست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منزل خوابست

سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست

معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم آن غرق گلابست

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم / دریای محیط فلکش عین سرابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز / بس طور عجب لازم ایام شبابست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست

مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند / زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود / نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن / که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال / خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت / بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست / راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا هر کسی ببوی نسیمش دهند جان / بگشود نافه و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت / این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع / بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست / احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست / یا رب این تاثیر دولت در کدامین کوکبست

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی در حلقهٔ در ذکر یا رب یا ربست

عکس خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو / در هوای این عرق تا هست هر روزش تبست

تشنهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست

شهسوار من که مه آیینه دار روی او / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست

اندر آن موکب که بر پشت صبا بندند زین / با سلیمان چون برانم من که مورم مرکبست

من نخواهم گفت ترک از لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشربست

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیزست
ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست

صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد
بعقل نوش که ایام فتنه‌انگیزست

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست

ز رنگ باده بشوییم خرقها در اشک
که موسم ورع و روزگار پرهیزست

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردآمیزست

سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویزست

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهره تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوتسرای خاص بگو
فلان ز گوشه‌نشینان خاک درگه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشا
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوشست
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت میکند
ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌افگاران خوشست

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست | شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن نشان خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست | صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود | ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا | چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل | رواق و طاق معیشت چه سربلند چه پست

مقام عشق میسر نمیشود بی رنج | بلی بحکم بلا بسته‌اند روز الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش باش | که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر | بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی | هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید | که تحفهٔ سخنت میبرند دست بدست

بجان خواجه و عهد قدیم و حق درست | که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد | ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله وین دل شکسته بخر | که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق | حوالتم بخرابات کرد روز نخست

زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست | که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست | چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجو
گناه باغ چه باشد چو این درخت نرست

کنون که بر کف گل جام باده صافست | بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر | نه وقت مدرسه و درس کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد | که می حرام ولی به ز مال اوقافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر | که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش / که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زردوز و بوریابافست

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ / نگاه دار که قلاب شهر صرافست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان / نیمشب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد باواز حزین / گفت کای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشتست وگر از باده مست

خندهٔ جام می و زلف چو زنجیر نگار / ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست / شمشاد سایه پرور من از که کمترست

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای / کت خون ما حلالتر از شیر مادرست

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم / عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست

فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست / تا آب ما که منبعش الله اکبرست

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست

ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم / با پادشه بگوی که روزی مقدرست

در راه ما شکسته دلی میخرند و بس / بازار خودفروشی از آن راه دیگرست

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت در آن سرست و گشایش در آن درست

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب / کز هر کسی که میشنوم نامکررست

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو / کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست / بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژدها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشا / که بر من و تو در اختیار نگشادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل بیدل که جای فریادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار دامادست

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم / افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار / حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو / هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگو / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر رهروی که ره بحریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

نا امیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل / تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نه من از پردهٔ تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید
نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
بدان سرست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
که شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
اگر چه غرق گناهست میرود به بهشت

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
وندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان میتوان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت
کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین‌فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

می‌خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند
کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

آن ترک پری‌چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن نور جهان‌بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دم بدم از گوشه چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران
در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم چو از کعبه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی‌حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصه خیال که آمد کدام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید
تا بویی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته که باده شوقش بکام رفت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود
بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
در پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم
دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا بوصالش نرسیدیم و برفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

آن عشوه داد یار که تقوی بباد رفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب
گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت
چون تو در آمدی پی کاری دگر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعوید کرد شعر ترا و بزر گرفت

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد
ور میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آید و لی
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار
گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
در میان همنشینان گر جفایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه ‌ ‌ ‌ پای آزادی چه بندی گر بجائی رفت رفت

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی ‌ ‌ ‌ هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد ‌ ‌ ‌ هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل ‌ ‌ ‌ در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا ‌ ‌ ‌ زلف سنبل بنسیم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو ‌ ‌ ‌ گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان ‌ ‌ ‌ ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت ‌ ‌ ‌ باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید ‌ ‌ ‌ تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند ‌ ‌ ‌ آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن ‌ ‌ ‌ فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق ‌ ‌ ‌ ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا ‌ ‌ ‌ کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی ‌ ‌ ‌ بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم ‌ ‌ ‌ بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت ‌ ‌ ‌ فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر ‌ ‌ ‌ کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز ‌ ‌ ‌ که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

دعا که آن بت نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد رود
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلیست این و پیر دهقان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز
من این نگفته‌ام و آنکس که گفت بهتان گفت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست
جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزان تفرقه خوش باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت
بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان دهر
زانجا بآشیان وفا میفرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
می‌بینمت عیان و دعا میفرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا میفرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
می‌گویمت دعا و ثنا میفرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن
کآیینه خدای نما میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود بنوا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت
با درد صبر کن که دوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس
گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی حمایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت

ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم
یک ساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیشست در بدایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ
هر هفت سبع خوانی در چارده روایت

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه‌ای باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی
یارب مکناد آفت ایام خرابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلند است جنابت

دور است سر آب درین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد به سرابت

تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل
باری به غلط صرف شد ایام شبابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست از این شیوه که مستست شرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد خون من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده می‌شدی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش
هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

کنون به آب می لعل خرقه می‌شویم
نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره می‌زد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که بخشش ازلش در می مغان انداخت

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو لاله جگرم بی می و پیمانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پریشان تو دید / دل سودازده اش بر من دیوانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم / خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی / که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

حال دل با تو گفتنم هوس است / خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش / از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان / شعر رندانه گفتنم هوس است

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست / مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا / وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست / وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست / افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در طره او پیچید / ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ / هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

درد ما را نیست درمان الغیاث / هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند / الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسهٔ جانی طلب / میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این سنگین دلان / ای مسلمانان چه درمان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن / گشته ام گریان و سوزان الغیاث

تویی که بر سر خوبان کشوری چون تاج
سزد که از همه خوبان دهر گیری باج

دو چشم مست تو برهم زده خطا و ختن
بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشنتر است از رخ روز
سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

دهان تنگ تو داده بآب خضر برات
لب چو نوش تو برده از نبات مصر رواج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح
صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

سواد زلف تو تعیین جاعل الظلمات
بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح

ز چین زلف کمندت کسی نیافت نجات
نه از کمان دو ابرو و تیر چشم نجاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح
وجود خاکی ما را از وست لذت راح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو زاهد
ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت فلاح

مدام ذکر تو ورد زبان حافظ باد
همیشه تا که بود متصل مسا و صباح

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندو زلفش هیچکس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه نیکبخت است آنکه دایم
بود همواره همزانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان
اگر بیند قد دلجوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد
زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم
که لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد

که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند / که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر / که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم / مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر / نسیم باد مصلی و آب رکناباد

قدح مگیر چو حافظ مگر بناله چنگ / که بسته اند برابریشم طرب دل شاد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آنکه یکجرعه می از دست تواند دادن / دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان میشنود / شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت / لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت / جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش / خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ / حلقهٔ بندگی عشق تو در گوشش باد

روز وصل دوستداران یاد باد / یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت / بانگ نوش باده خواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من / از من ایشانرا هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند و بلا / کوشش آن حق گزاران یاد باد

گرچه صد رود است در چشمم مدام / زنده رود و باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند / ای دریغ آن رازداران یاد باد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد / صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

و آنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند / خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد / از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد / بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هر که درافتاد بر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود / بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد / عارف سوخته دل در طمع خام افتاد

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد / این همه نقش در آینهٔ اوهام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید / از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم / اینم از سر ازل حاصل فرجام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی / کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت / کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ / آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست / این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زان میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد
من نیز دل به باد دهم هرچه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طرهٔ تو دل بی‌حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم
یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد

دل خون شدم به یاد تو هرگه که در چمن
بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکونهاد باد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهوروشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به ادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد
ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست
دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشای عطارد صفت شوکت تست
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد
غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد
هرچه در عالم امرست به فرمان تو باد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمائی
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

کمال صورت و معنی زیمن صحت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

دران مقام که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

هرانکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بجز در آتش غم جان او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من بجهان طره فلانی داد

دلم خزانه اسرار بود و دست قضا
درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب
بمومیائی لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد در دولت
که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحت گوی
شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

گذشت از من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد
بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوانبخت که میزد رقم خیر و قبول
بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه بخونابه بشوئیم که فلک
رهنمونیم بپای علم داد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر
آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار
زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که بدان راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

دل بامید صدایی که مگر در تو رسد
نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

دلبر برفت و دلشدگانرا خبر نکرد | یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق محبت فروگذاشت | یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم | در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من | کاری که کرد دیدهٔ ما بی نظر نکرد
شوخی نکرد مرغ دل بال و پر خراب | سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد | صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک من ز دلش کین بدر نبرد | در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
یا رب تو آن جوان دلاور نگاه دار | کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از خروش من | وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع | او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگدل بی کفایتست | کو پیش تیغ تیر تو جانرا سپر نکرد
کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن | با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد | آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود | طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود | او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش | کو بتأیید نظر حل معما میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست | و ندران آینه صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم | گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید | دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند | جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد
گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست | گفت حافظ گلهٔ از دل شیدا میکرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد / نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین / فدای خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی معشوق و می عمر میگذرد / بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل / فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن / که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت / بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق آشکار خواهم کرد

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد / چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت / وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار / طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر / وه که با خرمن مجنون دلفگار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب / نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی / کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دل از ما برد و روی از ما نهان کرد / خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود / خیالش لطفهای بیکران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست / که درد اشتیاقم قصد جان کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم / که با ما نرگس او سرگران کرد

کجا گویم که با این درد جان سوز / طبیبم قصد جان ناتوان کرد

میان مهربانان کی توان گفت / که یار ما چنین گفت و چنان کرد

بران سان سوخت چون شمعم که بر من / صراحی گریه و بربط فغان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی / که تیر چشم آن ابروکمان کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد | باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود | ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد | که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی | که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار | چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ | در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد | شد بر محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید | تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
جای آنست که در عقد وصالش گیرند | دختری مست چنین کین همه مستوری
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق | راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
نشکفت از گل طبعم ز نسیمش بشکفت | مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد
نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود | آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد | هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد | که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است | خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد | بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار | که کار دیده نظر از سر بصارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز | نظر بدردکشان از سر حقارت کرد
امام خواجه که بودش سر نماز دراز | بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
بهای باده چو لعل چیست جوهر عقل | بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ / اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه / زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان / دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت / آهنگ بازگشت براه حجاز کرد
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم / زآنچ آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت / عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست / غره مشو که گربه زاهد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم / این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت / نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان
سرو بالای من آنگه که درآید بسماع / چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست / بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
چون گویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن / که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد / که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل انداخت
وز آن گلشن بخارم مبتلا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد

بهر سو بلبل عاشق در افغان
تنعم از میان باد صبا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

من از بیگانگان دیگر ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

وفا از خواجگان شهر با من
کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بریده باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم وصل تو شد خضر راهم اندر عشق
زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان
درین جهان ز برای دل رهی آورد

بخیر خاطر ما کوش کین کلاه نمد
بسا شکست که بر افسر شهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا بجناب شهنشهی آورد

مرا می دگر باره از دست برد
بمن باز بنمود می دستبرد

بنازم بدستی که انگور چید
مریزاد پایی که در هم فشرد

هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی من رنگ زردی ببرد

برو زاهدا و خرده بر ما مگیر
که کار خدایی نه کاریست خرد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ
فلاطون دهد جان چو بیچاره کرد

چو این سرنوشت آمدم در ازل
قضای نوشته نشاید سترد

شود مست وحدت ز جام الست / هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد
بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که نزد کرمش / عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم / آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو / اگر امروز نبردست که فردا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس میبازم / بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد / ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد
بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
ره عشق ار چه کمینگاه کماندارانست / هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

چه مستیست ندانم که رو بما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد
صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست / که مژده طرب از گلشن سبا آورد
رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد / بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن / که باد صبح نسیم گره گشا آورد
تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر / که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست / برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم / که حمله بر من درویش یک قبا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد / نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

جو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان / که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما / بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست / خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال / چو نسرین صد گل آرد و بار چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت / بفرما لعل نوشین را که جانم با قرار آرد

ز کار افتاده ای دل که صد من بار غم داری / برو یک جرعه درکش که در حالت بکار آرد

درین باغ از خدا خواهد دیگر پیرانه سر حافظ / نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود / هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ یار / بجفای فلک و غصه دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیمان / تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت / که اگر سر برود مهر تو از جان نرود

آنچه از بار غمت بر دل مسکین منست / برود این دل من و ز دل من آن نرود

گر رود از پی خوبان دل من عیب مکن / درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان / دل بخوبان ندهد و ز پی ایشان نرود

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد / بنده طلعت او باش که آنی دارد

شیوه حور و پری گرچه لطیفست ولی / خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب / که بامید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی / بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا / نه سواریست که در دست عنانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای / هر بهاری که بدنباله خزانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی / آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز / هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد جان ز جا ببرد

وگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو
مباد کاتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن
که جان ز مرگ بهمراهی صبا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

دل شوق لبت مدام دارد
یارب ز لبت چه کام دارد

جان شربت مهر و باده شوق
در ساغر دل مدام دارد

شوریده زلف یار دایم
در دام بلا مقام دارد

تا صید کند دلی ز شوخی
بر گل ز بنفشه دام دارد

با یار کجا شنید انکو
اندیشه خاص و عام دارد

سفیده دم که صبا راه بوستان گیرد
چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد
افق ز رنگ شفق شکل گلستان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی
بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال
درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح
که پیر صومعه راه در مغان گیرد

بزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست
چو لاله کاسه زرین ارغوان گیرد

بخط شمس کشد سوی خویش در خوشاب
که تا بقبضه شمشیر زرنشان گیرد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد / نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد

عالم از نغمه عشاق مبادا خالی / که خوش آهنگ و فرح بخش صدایی دارد

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور / خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کین مگس قندپرست / تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال / پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند / درد عشقست و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق / هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش / شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ سجاده نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد / سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست / کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمانست / که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

چو در روی زمین باشی توانایی غنیمت دان / که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست اینش نیست / بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را / که صدر مجلس عزت گدای ره نشین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست / که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان / که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

وگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد / دل دیوانه ما را بنو در کار می آورد

من آن شکل صنوبر را ز باغ سینه برکندم / که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

ز بیم غارت عشقش دل از پرخون رها کردم / ولی میریخت خون و ره بدان هنجار می آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن / که رو از شرم آن خورشید در دیوار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد

عفا الله ابروی جانان اگرچه ناتوانم کرد
بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد

عجب میداشتم دی شب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمیکردم که صوفی وار می آورد

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده ام چو ماهی
تا یارم ابشست گیرد

در پاش فتاده ام بزاری
آیا بود آنکه دست گیرد

هرکس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن
مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

سزدار چو ابر بهمن که برین چمن بگریم
که طربسرای بلبل بنشاط زاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

دیدم آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی
هرکه درین آستانه راه ندارد

خونخور و خامش نشین که آن دل نازک ‌‌ ‌ طاقت فریاد دادخواه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من ‌ ‌ آینه دانی که تاب آه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت ‌ ‌ کیست که او داغ این سیاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت ‌ ‌ چشم دریده ادب نگاه ندارد

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب

کافر عشق ای صنم گناه ندارد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد ‌ ‌ ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

سر و چشمی بدین خوبی تو گویی چشم ازو بردار ‌ ‌ برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند ‌ ‌ عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست ‌ ‌ چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت ‌ ‌ دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس ‌ ‌ زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را ‌ ‌ که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

از آن رو پاکبازان را صفاها با می لعلت ‌ ‌ که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد

بدین شعر تر رنگین ز شاهنشه عجب دارم

که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد ‌ ‌ ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزانهٔ دل ‌ ‌ بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان ‌ ‌ غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست ‌ ‌ نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار ‌ ‌ که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

مراد دل ز که جویم چو نیست دلداری ‌ ‌ که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان ‌ ‌ کدام محرم دل ره درین حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل ‌ ‌ ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

زجیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست ‌ ‌ که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم ‌ ‌ یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است ‌ ‌ ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت ‌ ‌ بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی ‌ ‌ بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان ‌ ‌ کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد ‌ ‌ با غنچه باز گوید تا زر نهان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز ‌ ‌ مستست و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه بان دارد ‌ ‌ بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود ‌ ‌ چه دانستم که این دریا چه موج خونفشان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن ‌ ‌ که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

چو در رویت بخندد گل مرو در دامش ای بلبل ‌ ‌ که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را ‌ ‌ بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آبی روان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب ‌ ‌ بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری ‌ ‌ که از چشم بد اندیشان خدایت در امان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که میبینم ‌ ‌ کمین از گوشه کردست و تیر اندر کمان دارد

خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس ‌ ‌ که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین ‌ ‌ که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق ‌ ‌ بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب ‌ ‌ بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

نگه نداشت دل ما و جای بحث نیست
ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد

صبا دران سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگه دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشتهٔ خود میگذری همچون باد
چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست
روشنست این که خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد
فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف
آفتابیست که در پیش سحابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز روی تو سوال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت
در میکده جو که جام دارد

سر رشتهٔ جان بجام بگذار
کین رشته ازو نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست
در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه های مستی
از چشم خوش تو وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را
وردیست که صبح و شام دارد

بر سینه ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد

در چاه زنخ چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت
نهاده ایم مگر او بتیغ بر دارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه برین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که در جگر دارد

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود
ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره
زند بگوشه ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

مرا تو عهد شکن خوانده و میترسم
که با تو روز قیامت همین خطاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود

سواد نامه موی سیاه چون طی شد
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

گدایی در جانان بسلطنت مفروش
کسی ز سایه این در بآفتاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
که این معامله با عالم شباب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

گل بی رخ یار خوش نباشد / بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان / بی لاله عذار خوش نباشد

با یار شکرلب گلندام / بی بوس و کنار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل / بی صوت هزار خوش نباشد

باغ گل و مل خوشست لیکن / بی روی نگار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد / بی صورت یار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ / از بهر نثار خوش نباشد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد / ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی / شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان / تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست / عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازینگونه زند نقش بر آب / ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده‌فروش / گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

سر ما با خط سبزت سر سودا باشد / پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم / داغ سودای توام سر سویدا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر / کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

ظل ممدود سر زلف توام بر سر باد / کاندران سایه قرار دل شیدا باشد

از بن هر مژه ام آب روانست بیا / اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون دل من وهی از پرده برون آی و درآ / که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

چشمت ای ناز بحافظ نکند میل آری / سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا
کسی سر بر کند کش سر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بستهٔ زیور نباشد

شرابی بی خمارم بخش یا رب
که با او هیچ درد سر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا این قدرم عقل کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ
ناگهان سر به ره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم
ور نه مستوری ما تا به چه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش از این غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار مست شود جای شکایت باشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته از این معنی گفتیم همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز
نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد
گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و ادب نگنجد
آنجا حسب نیابی اینجا نسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت
جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با او پیوند شب نباشد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمی‌گیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

تو آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است
کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود
غلط کردم که یک موجش بصد گوهر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان بصد من زر نمی‌ارزد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر بره‌گذری یکدم از هواداری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ ‌‌ ‌‌ که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت ‌‌ ‌‌ عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز ‌‌ ‌‌ دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند ‌‌ ‌‌ دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد ‌‌ ‌‌ برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت ‌‌ ‌‌ دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد ‌‌ ‌‌ شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن ‌‌ ‌‌ گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی ‌‌ ‌‌ جام می مغانه هم با مغان توان زد

بر عزم کامرانی فالی بزن جدا نی ‌‌ ‌‌ حکمی که گوی فرصت در آن میان توان زد

قد خمیده ما سهلت نماید اما ‌‌ ‌‌ بر چشم دشمنان تیر ازین کمان توان زد

عشق و شراب و رندی مجموعه مراد است ‌‌ ‌‌ چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان ‌‌ ‌‌ ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند ‌‌ ‌‌ عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست ‌‌ ‌‌ گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن ‌‌ ‌‌ سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید بازآی
باشد که گوی عیشی در تخت آن توان زد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد ‌‌ ‌‌ عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال ‌‌ ‌‌ ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف / سر و دستار نداند که کدام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز / دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب / گرد خرگاه افق پرده شام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی حافظ / بخورد باده ات و سنگ بجام اندازد

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد / ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند / کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
هزار نقش بر آید ز کلک صنع و یکی / بدلپذیری نقش نگار ما نرسد
هزار نقد ببازار کاینات آرند / یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد
دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد
دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش / که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یکجهت حق گزار ما نرسد
بسوخت حافظ و ترسم که شرح غصهٔ او / بسمع پادشه کامکار ما نرسد

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد / خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد
پی پاره نمیکنم از هیچ استخوان / تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
تا صد هزار خار نمیروید از زمین / از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد
یعقوب وار دیده ز حسرت سفید گشت / آوازه ز مصر بکنعان نمیرسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند / جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد
سیرم ز جان و دل بسر آستان او / بیچاره چه چاره چو فرمان نمیرسد
با خاک کوی راست شدم حافظا چو دود / چون دست من بدامن دوران نمیرسد

در نماز خم ابروی تو با یاد آمد / حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار | کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند | موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم | شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای | حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند | دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند | ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان | تا بگریم ز عهد طربم یاد آمد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد | کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن | ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند | حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود | کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان | کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آسمان است | همت نگر که موری با آن حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار | کان جادوی کمانکش از بهر غارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه | کان عنصر سماحت با صد طهارت آمد

دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب | هان ای زیان کشیده وقت خسارت آمد

سحرم دولت بیدار به بالین آمد | گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام | تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای | که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد | ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست | ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست | که به کام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار / گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل / عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد / که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه‌گشای / درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار / که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش / که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع / بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد / چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس / سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ / مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش‌خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ چمن نغمهٔ داوودی باز / که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از بلبل / داغ دل بود بامید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن / تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

چشم من در پی آن قافله بس آب کشید / تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

مردمی کرد و کرم لطف خداداد بمن / کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد / لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند / زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد / گلرخانش دیده نرگسدان کنند

سرو ما چون سازد آهنگ سماع / قدسیان از عرش دست‌افشان کنند

ای جوان سروقد گویی ببر / پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

عاشقانرا بر سر خود حکم نیست — هرچه فرمان تو باشد آن کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان — در وفایت جان و دل قربان کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد — در کجا این جور با ایشان کنند

پیش چشمم کمترست از قطره — آن حکایتها که از طوفان کنند

رو نماید آفتاب دولتت — گر چو صبحت آینه رخشان کنند

خوش برآ با غصه حافظ کاهل راز — عیش خوش در بوته هجران کنند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند — گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند

گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه — گفت این حکایتیست که با خرده دان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت — گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنوش لعل لبت پیر را چه سود — گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل — گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین — گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست — گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود — گفت آنزمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظست — گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری — کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

یارب این نودولتانرا با خر خودشان نشان — کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی — کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان — میدهند آبی که دلها را توانگر میکنند

غمزهٔ خونریز او چندانکه عاشق می‌کشند
زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ در نمیکشد
هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

حالا درون پرده بسی فتنه میرود
تا آنزمان که پرده برافتد چها کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تعزیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

ما در برون در شده مغرور صد فریب
تا در درون پرده چه تزویر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کین کارخانه ایست که تغییر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده
جرعه درکشد و دفع خماری بکند

داده ام باز نظر را بتذروی پرواز
باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

هرکه شد محرم دل در حرم یار بماند
آنکه این کار ندانست در انکار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
رخت ما بود که در خانهٔ خمار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

در جمال تو چنان صورت چین حیران شد
که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا میپوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که درین گنبد دوار بماند

بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

گر میفروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

حقا که در زمان برسد مژدهٔ امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور
بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می بینی
طمع مدار که کاری دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم‌شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
کسی که خدمت جام جهان‌نما بکند

طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی بزلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یک دم نکوکاری کند

اول به بانگ نای و نی آرد به دل پیغام وی
وانگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدایی بی نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان چشم شوخ شنگ او بسیار مکاری کند

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند
همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت به چین زلف او
زان سفر دراز خود میل وطن نمیکند

لخلخه سای شد صبا دامن پاکش از چه رو
خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند

دستخوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من در عدن نمیکند

دی گله ز طره‌اش کردم و از سر فسوس
گفت که آن سیاه کج گوش بمن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن
وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درد سخن نمیکند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

هاتف آن روز بمن مژده این دولت داد
که بران جور و جفا صبر و ثباتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ وصف جمال
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ
که نگاری خوش شیرین حرکاتم دادند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
که درین خیل حصاری بسواری گیرند

یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون
که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه رقصی که در او دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که ساکنان درش محرمان پادشهند

جفا نه شیوهٔ درویشیست و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

غلام همت دُردی‌کشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق کلیم و دل سیهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم
شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی‌همتان بخود ندهند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه‌زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

نه من بران گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

درآ بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

نه دستگیر شوای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

عهد من با لب شیرین دهنان بست خدای
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه میگردانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد ازین خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

زاهد از رندی حافظ نکند فهم مراد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها که افشانند افشانند

ز چشم لعل رمانی چو میخندند میبارند
ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند
رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

دوای درد عاشق را اگرچه سهل پندارند
ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند

چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسهٔ چند برآمیز بدشنامی چند

می چو از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

زاهد از حلقهٔ رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

بود آیا که در میکدها بگشایند
گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان و صبوحی زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید
تا حریفان همه خون از مژها بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی روزی
که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست
چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
بیار جام که دوران جم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد
قدر یک ساعته عمری که در او داد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

حالیا شیوهٔ عشق تو ز بنیادم برد
تا دگر بار حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
که اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

منش با خرقهٔ پشمین چگونه در کمند آرم
زره مویی که زنجیرش ره خنجرگذاران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاهست
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور
که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد

ز شمشیر درخشانش ظفر آنروز بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در ان دیار که طوطی کم از زغن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بیان شوق چه حاجت که شرح آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

چنان زند ره اسلام غمزهٔ ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی
که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد آنکه درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد وقت و زمان شباب و شیب کند

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج‌نامهٔ مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جست و جوی گنج حضور
بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد

بلا به کفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان
بشد برندی و دردکشیم نام و نشد

رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل
که دید در ره خود تاب و پیچ دام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

بدان طمع که ببوسم بمستی آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
دران هوس که شود آن نگار رام و نشد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت ازان افزون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش
که کار شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح چهره حافظ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد
که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان غصه‌ی بیرون ز شمار آخر شد

حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد
از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

صوفی مجنون که دی جام و قدح می‌شکست
دوش به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد

مغبچه‌ای می‌گذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهره خندان شمع آفت پروانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطره باران ما گوهر یکدانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود
بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود

بنوش جام صبوحی به نغمه دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی به ناله نی و عود

به باغ تازه کن آیین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد به دور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود

شد از بروج ریاحین چو آسمان سرسبز
زمین به اختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
صفیر مرغ برآید چو نغمه داود

بخواه جام لبالب به یاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی چو می‌افتادم از چشم
به تدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یارب منزلی بود

برین جان پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردانی کاملی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
ز من محروم‌تر کی سائلی بود

سرشکم در طلب کو دید بسیار
ولی از وصل او بیحاصلی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکته هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم و محکم غافلی بود

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
بدپسندی جان من برهان نادانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لایق‌ترم از حلقه زنجیر نبود

یارب آیینه حسن تو چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حیرت بدر میکده‌ها برکردم
که شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم
حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو ... که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود ... سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را ... با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد ... آری چکنم فتنهٔ دور قمری بود

تنها نه ز راز دل من پرده بر افتاد ... تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش ... بیچاره ندانست که یارش سفری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست برفت ... باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و لیکن ... افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را ... با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را ... در مملکت حسن سر تاجوری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ ... از یمن دعای شب و ورد سحری بود

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود ... تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت ... باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفا الله صبا کز تو پیامی میداد ... ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم ... دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت ... فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من ... که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر ... کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود ... دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک ... بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد ... عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز ... چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم | خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق | مفتی عقل در این مسئله لایعقل بود
آه ازین جور و تطاول که درین دامگه است | وای ازان ناز و تنعم که در آن محفل بود
راستی خاتم فیروزه بواسحاقی | خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ | که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود | رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان | هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
دل چو پرکار بهر سو دورانی می کرد | و اندران دایره سرگشته و پابرجا بود
دفتر دانش ما جمله بشویید بمی | که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود
مطرب از درد محبت عملی میپرداخت | که حریفان جهان را مژه خون پالا بود
می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جو | بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل | کین کسی گفت که در علم نظر بینا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان | رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد | که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود | رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می کشت | معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس | جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی | در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست | وآنچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود
یاد باد آنکه مه من چو کله بربستی | در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود
یاد باد آنکه دران بزمگه خلق و ادب | آنکه بر گریه من خنده زدی صهبا بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت | وین دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

پیش ازینت بیش ازین اندیشهٔ عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام
بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

پیش از آن کین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

حسن مه‌رویان مجلس گرچه دل میبرد و دین
عشق ما بالطف طبع و خوبی اخلاق بود

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
بناله دف و نی در خروش و غلغله بود

مباحثی که در آن حلقهٔ جنون میرفت
ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

جو گفتمش بلبم بوسه‌ای حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظری سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت | در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
بر آستان میکده خون میخورم مدام | روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
هر کو نکاشت مهر و ز خوبان گلی نچید | در رهگذار باد نگهبان لاله بود
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح | آندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود | تا کجا باز دل غمزده سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی | جامه بود که بر قامت او دوخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست | آتش چهره بدین کار برافروخته بود
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم | که نهانش نظری با من دلسوخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت | الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد | آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ | یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند | لاجرم چشم گهربار همانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح | بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید | همچنان در عمل معدن و کانست که بود
کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت آیی | زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
رنگ خون دل ما را که نهان میکردی | همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند | سالها رفت بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که درین چشمه همان آب روانست که بود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود | گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی
گفتا که فلک با من دلداده بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین بیش
گفتا که شفا در قدح باز پسین بود

گفتم که تو بی عمر چرا زود برفتی
گفتا که فلانی چه کنم عمر همین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود
گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود

از سر کوی تو هر کو بملالت برود
نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست
که بجایی نرسد گر بضلالت برود

کروی آخر عمر از می و معشوق بگیر
حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی
که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست
کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا
بتجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور آبی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

سیلیست آب دیده که هر کس که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست
زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می خور که نوعروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

آن چشم جادوانه عابد فریب بین   کش کاروان سحر ز دنباله میرود

از ره مرو بعشوه دنیا که این عجوز   مکاره می نشیند و محتاله میرود

شکر شکن شوند همه طوطیان هند   زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر   کین طفل یکشبه ره یک ساله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن   از شرم روی او عرق از ژاله میرود

باد بهار میوزد از گلستان شاه   وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین   خامش مشو که کار تو از ناله میرود

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند   نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست   کلاه داری و آیین سروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست   نه هر که سر بتراشد قلندری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن   که دوست خود روش بنده پروری داند

مدار نقطه بینش ز خال تست مرا   که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم   که در گدا صفتی کیمیاگری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی   وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم   که آدمی بچه‌ای شیوه پری داند

بقدر مردم چشمم منست غوطه خون   درین محیط نه هر کس شناوری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه   که لطف نکته و سر سخنوری داند

حسن تو همیشه در فزون باد   رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر من هوای عشقت   هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم   پیش الف قدت چو نون باد

هر سرو که در چمن برآید   در خدمت قامتت نگون باد

چشمی که نه فتنه تو باشد   از گوهر اشک غرق خون باد

چشم تو ز بهر دلربایی — در کردن سحر ذوفنون باد
هر جا که دلیست در غم تو — بی صبر و قرار و بی سکون باد
هر کو نکشد ز بهر محنت — از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس دون باد

دی سحر که یک دو جامم اتفاق افتاده بود — وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب — رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر — عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق — هر که عاشق‌وش نیامد در نفاق افتاده بود
نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست — طاقت عشق از خم ابروش طاق افتاده بود
ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب — در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت — طایر شوقش بدام اشتیاق افتاده بود

تا میخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوشست — بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
چشمم آندم که ز شوق تو نهم سر بلحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز — تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

بخت حافظ گر ازینگونه مدد خواهد داد
زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد — عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد — چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت — که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل — تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مگیر / مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی / مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید / از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطربا مجلس انسست غزلخوان و سرود / چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود / قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

ستاره‌ء بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیده ما را انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طربسرای محبت کنون شود معمور / که طاق ابروی یار منش مهندس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود / که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا / که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

چو زر عزیز وجودست نظم من آری / قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید / چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو / بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست / گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی / حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار / مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست / تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت / کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند / کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست
کی با تو دست کوته ما در کمر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان
باشد کزان میانه یکی کارگر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری بیمن لطف شما خاک زر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

این قصر سلطنت که تواش ماه منظری
بس سر بر آستانه او خاک در شود

حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست
دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایه آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید و زینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و اگر می اینست
دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

عشقت نه سرسریست که از دل بدر شود
مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در درونم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او
هر چند سعی بیش نمایی بتر شود

اول کسی منم که درین درد سر کشی
فریاد من ز عشق بافلاک بر شود

گر زانکه من سرشک فشانم ز دیده رود
کشت عراق جمله بیکبار تر شود

دی در میانهٔ زلف بدیدم رخ نگار
بر هیأتی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نه
بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می طلبم حسن ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد
دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همیدهم
اینم همی ستاند و آنم نمیدهد

مردم ز اشتیاق و درین پرده راه نیست
یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میشوم
دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای شاه حسن چشم بحال کدا فکن / کین کوش بس حکایت شاه و کدا شنید

پند حکیم محض صوابست و عین خیر / فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نکفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / کانکس که کفت قصهٔ ما هم ز ما شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

ما می ببانک چنک نه امروز میخوریم / بس دور شد که کنبد چرخ این صدا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

اینش سزا نبود دل حق کزار من / کز غمکسار خود سخن ناسزا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یک زمان / دل شرح آن دهد که چه کفت و چها شنید

محروم اکر شدم ز سر کوی او چه شد / از کلشن زمانه که بوی وفا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا کفتن است و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید / حقوق بندکی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق / بصوت و نغمهٔ چنک و چغانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید / ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

نمیخورند زمانی غم وفاداران / ز بیوفایی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اکر چند سرکشیست ولی / ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی / ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال / ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

اکر بباده مشکین دلم کشد شاید / که بوی خیر ز زهد و ریا نمی‌آید

جهانیان همه کر منع من کنند از عشق / من آن کنم که خداوندکار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم / کنه ببخشد و بر بیدلان ببخشاید

مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امید / که حلقهٔ ز سر زلف یار بکشاید

ترا که حسن خدا داده هست و حجله بخت
چه حاجتست که مشاطات بیارآید

چمن خوشست و هوا دلکشست و می بیغش
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار
که این مخدره در عقد کس نمی آید

بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر
ببوسه ز تو دلخسته بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدایرا مپسند
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بر بوی آنکه یابد روزی گلی چو رویت
آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هرجا که نام حافظ در انجمن برآید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ عشق خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا مگو بکس این تا وقت آن درآید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سرآید

زهی خجسته زمانی که یار بازآید
بکام غمزدگان غمگسار بازآید

به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم
بدان امید که آن شهسوار بازآید

در انتظار خدنگش همی پزد دل صید
خیال آنکه برسم شکار بازآید

مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد / بدان هوس که بدان رهگذار باز آید

اگر نه در خم چوگان او رود دل من / ز سر چگویم و سر خود چکار باز آید

دلی که با سر زلفین او قراری داد / گمان مبر که بدان دل قرار باز آید

سرشک من بزند موج بر کنار چو بحر / اگر میان ویم در کنار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی / ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ / که همچو سرو بدستم نگار باز آید

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست بکاری زنم که غصه سر آید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار / دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی / از نظر رهروی که در گذر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و سرخ گل برآید

صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و چه در نظر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست / هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید / ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل / چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه زان حکایتهاست / که شمهٔ ز بیانش بصد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک مدار طمع / که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان / بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود / خیال باشد کین کار بی حواله برآید

نسیم لطف تو گر بگذرد بتربت حافظ / ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید
فغان که بخت من از خواب بر نمی‌آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش
که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

قد بلند ترا تا ببر نمی‌گیرم
نهال کام و مرادم ببر نمی‌آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید

مگر بروی دلارای یار ما ورنی
بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو کار این قدر نمی‌آید

ز دل برآمدم و کام بر نمی‌آید
ز خود برون شدم و یار در نمی‌آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید

چنان بحسرت خاک در تو میمیرم
که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ
که کار عشق ز ما این قدر نمی‌آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفش بدر نمی‌آید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
جوهر جان بچه کار دگرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت و بیاران عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

بیا که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

عروس بخت ز روی ظفر نقاب انداخت — کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد — جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن — قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور — ز قعر چاه برآمد باوج جاه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق — ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها باین اسیر فراق — همان رسید کز آتش بروی کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

معاشران گره از زلف یار باز کنید — شبی خوشست بدین وصله‌اش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند — وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند — که گوش هوش بپیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد — گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست — چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

هر آنکسی که درین زمره نیست زنده بعشق — برو نمرده بفتوی من نماز کنید

نخست موعظه پیر صحبت این حرفست — که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

وگر کند طلب انعامی از شما حافظ
حواله‌اش بلب یار دلنواز کنید

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید — وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست — فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز — که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت — که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست — ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد — که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد — کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب — براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

خدا را مددی ای دلیل راه حرم — که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش — که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب — که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید — وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام — ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید

قحط جودست آبروی خود نمی باید فروخت — باده و نقل از بهای خرقه می باید خرید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش — من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

بالبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ — از کریمی گوئیا در گوشهٔ بوئی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک — جامهٔ در نیکنامی نیز می باید درید

آن لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت — وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد — این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق — گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جایی که یار من بشکر خنده دم زند — ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند — زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

گر طره مینمایی و گر طعنه میزنی — ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود — آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون — دل در وفای صحبت رود کسان مبند

بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست — تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزهٔ خوبان نمی‌کنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند — که به بالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا — که به رقص آورد آتش رویت چو سپند

گفتم اسرار غمت هر چه بود گو می باش — صبر از این بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد — شرم از آن چشم سیه دار و مبندش به کمند

من خاکی که از این در نتوانم برخاست — از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

هیچ رویی نشود آینهٔ حجلهٔ بخت — مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند

دل از آن طره به هیچ نیاید حافظ
آه از آن دل که بصد بند نمی‌گیرد بند

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش — زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس — موسی آنجا به امید قبسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست — هر کس آنجا به هوای هوسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست — این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید

جرعه‌ای ده که به میخانهٔ ارباب کرم — هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست — گو بران خوش که هنوزش نفسی می‌آید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من — ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

یار دارد سر پرسیدن حافظ یاران
شاهبازی به شکار مگسی می‌آید

جمالت آفتاب هر نظر باد — ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را — دل شاهان عالم زیر پر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد — همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشان باد
دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از شست هر دم تازه عشقی
ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

کسی کو بستهٔ زلفت نباشد
چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

زلف سیاه پرخمت سلسله بند عالمست
جای همای دولتش در شکن کلاله باد

ای بچرخ معدلت چشم و چراغ عالمی
بادهٔ صاف دایمت در قدح و پیاله باد

نه طبق سپهر و آن قرصهٔ سیم و زر که هست
بر لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد

دختر فکر بکر من محرم خلوت تو شد
مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد

درگه کاخ رتبتت داشت ز فرط ارتفاع
راهروان وهم را راه هزار ساله باد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی
آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق
تیره آن دل که در او شمع محبت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
پیر ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
بهر درش که بخوانند بی خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

من گدا هوس سرو و قامتی دارم
که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده‌ام باشک مشوی
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری
وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هر جایی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود

بپوش دامن عفوی به زلت من مست
که آب روی شریعت بدین قدر نرود

به تاج هدهدم از ره مبر که باز سفید
ز کبر در پی هر صید مختصر نرود

بیار باده و اول به دست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

همای اوج سعادت به دام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق شود طالع
بود که پرتو نوری به بام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبش شد خیال می‌بستم
که قطره‌ای ز زلالش به کام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان به دام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل به شکر آنکه تویی پادشاه حسن
با بلبلان عاشق شیدا مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم
تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

شا
ما را غم نگار بود مایه سرور

می خور به بانگ چنگ و مخور غصه ور کسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار
ما را شرابخانه قصور است و یار حور

حافظ شکایت از غم هجران چه می‌کنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

نصیحتی کنمت می خور و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بدو جو
که این متاع قلیل است و آن بهای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بران سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

می دوساله و محبوب چارده ساله
همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک
که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل
که میکشند دران حلقه باد در زنجیر

بیار ساغر یاقوت فیض بخش خوشاب
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر

در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمش سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عود و دلم عشق و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
ور نه با گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر

صوف برکش ز بر و بادهٔ صافی درکش
سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بخت گو پشت شو و روی جهان لشکر گیر

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم
گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغری ز کف تازه جوانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست
ز ابروی و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز او بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و هرچه درو هست سهل و مختصرست
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق میبرد شاعر
از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عید است و آخر گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل بر گرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزه دار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
از می کنند روزه گشا طالبان یار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یا رب ز چشم زخم زمانش نگاهدار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده پوشی لطف عمیم تست
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح ما و خرقهٔ رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و شیطان ز بند جست / ناچار می بنوش چو از دست رفت کار

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار / ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته روح فزا از دهن یار بگوی / نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام / شمه از نفحات نفس یار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز / بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / عشوه زان لب شیرین شکربار بیار
روزگاریست که دل چهره مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست / خبری از بر آن دلبر عیار بیار
شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن / با اسیران قفس مژده گلزار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب / بهر آسایش این دیده خونبار بیار
دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن / وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار
بتی چینی عدوی دین ما شد / خداوندا دل و دینم نگهدار
بروی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب / که میرقصند باهم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند و نه دستار
بیا و حال اهل درد بشنو / بلفظ اندک و معنی بسیار
سکندر را نمی بخشند آبی / بزور و زر میسر نیست این کار
بمستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مپرس از نقش دیوار
خرد هرچند نقد کاینات است / چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
بیمن دولت منصور شاهی / علم شد حافظ اندر نظم اشعار

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر / خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا / گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
دوش میگفت بمژگان درازت بکشم / یا رب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش / دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر
سعی نابرده درین راه بجایی نرسی / مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده / وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات / ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهلست / دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر دوست / برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آنروز که با دیدهٔ گریان بروم / تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدایا سببی / تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دگر
گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود / هم بدست آورمش باز بپرگار دگر
راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند / هر زمان با دف و نی در سر بازار دگر
عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند / غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر
هر شب از درد بنالم که فلک هر ساعت / کندم قصد دل ریش بآزار دگر
بازگویم نه درین واقعه حافظ تنهاست / غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر / تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برار آخر
منم یا رب که جانان را ز ساعد بوسه میچینم / دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر
مراد دینی و عقبی بمن بخشید اگر افتد / بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر
چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا کی / ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سندیت کلک
بنوک کلک رنگ آمیز نقشی می نگار آخر

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی
دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

تنی چون ماه ساقی شد می چون لعل در ساغر
تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

شب وصلست و طی شد نامهٔ هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه
ولو عذبتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار
فغان از این تطاول آه ازین زجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را
که بس تاریک می بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دایما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند
چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما و فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حافظ اندر کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردد دعا و درس قرآن غم مخور

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آکه ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را — بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
این یک دو دم که مهلت دیدار ممکن است — دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمین‌گهیست — زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار — روز فراق را که نهد در شمار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد — بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد — بیدار گرد هان که نماند اختیار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز — عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طلعت نازت که در ازل — ببریده اند بر قد سروت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست — چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز
از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من — چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی — بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت — از شوق آن طواف ندارد سر حجاز
هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست — بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش — بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده — بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند — نسیم زلف تو میخواستم بعمر دراز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
بدین سپاس که مجلس منور است بدوست — گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

فکند زمزمهٔ عشق در عراق و حجاز / نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز / ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق / بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

اگر چه حسن تو از عشق ماست مستغنی / من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

چگویمت که ز سوز درون چه می بینم / ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غرض کرشمهٔ حسنست ور نه حاجت نیست / جمال دولت محمود را بزلف ایاز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر / درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم / چو سرو راستی درین باغ نیست محرم راز

غزلسرایی ناهید صرفه‌ای نبرد / در آن مقام که حافظ برآورد آواز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز / پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند / آتشی از جگر جام در املاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست / بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم / ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند / پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست / از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ / وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

حال خونین دلان که گوید باز / وز فلک خون خم که جوید باز

جز فلاطون خم نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز

شرمش از چشم مست ساقی باد — نرگس مست اگر بروید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن — ببرش موی تا نموید باز

هر که چون لاله کاسه گردان بود — زین جفا رخ بخون بشوید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر — ساغر لاله گون ببوید باز

کرد بیت الحرام خم حافظ — کر تواند بسر بپوید باز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز — بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو — تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی خط ترا مشک ختن — میزند هر لحظه تیغی مو براندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو — اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب — میرود چون سایه هردم بر در و بامم هنوز

در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت — جرعهٔ جامی که من سرمست آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل — جان بغمهایت سپردم نیست آرامم هنوز

ساقیا یک جرعه زان آب آتشگون که من — درمیان پختگان عشق او خامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه شوق لبت — آب حیوان میرود هردم ز اقلامم هنوز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز — غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی — که گفته اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا — مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند — مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی — شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن — نظر برین دل سرگشته خراب انداز

بنیم شب اگرت آفتاب میباید — ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت — بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان
بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

مباش غره ببازوی خود که در خبرست
هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

میان عاشق و معشوق رمز بسیارست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشه می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک بمرد نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ
دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
وین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست / طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

جانا که گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

زانجا که پرده پوشی لطف عمیم تست / جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود / آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه بوی وفا مجوی / یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست / ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم / از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سوز عشق / از شمع پرس قصه ز باد هوا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی / دریاب وقت را و ز چون و چرا مپرس

درد عشقی کشیده ام که مپرس / زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش / میرود آب دیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش / سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگو / لب لعلی گزیده ام که مپرس

بی تو در کلبه گدایی خویش / رنجهایی کشیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق / بمقامی رسیده ام که مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس / که چنان زو شده ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می ناب / دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد / هر کسی عربده این که مبین آن که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی / شیوه میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا / حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس / بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام / پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار / کز فراقت سوختیم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب / گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق / شبروان را آشنائیهاست با میر عسس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز / ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت میسپارد جان بچشم مست یار / گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند / وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست / از جناب حضرت شاهم بست این ملتمس

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش / ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

نگویمت که همه ساله میپرستی کن / سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند / بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی / بیا و همدم جام جهان نما میباش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان / تو همچو باد بهاری گره گشا میباش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی / بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ / ولی معاشر رندان آشنا میباش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش / حریف خانه و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده / مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست / بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن / خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار / وز آنچه با دل ما کرده‌ئی پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو / خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست / بشیوه نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن / تراکه گفت که در روی خوب حیران باش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبه عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک / جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

آن یار که گفتا بتوام دل نگرانست / گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند / ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش / ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین / گو در نظر آصف جمشید مکان باش

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش / مگر یکدم برآسایم ز دنیا و ز شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن / بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش / مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید بدان بازوی بی‌زورش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف میشکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما می‌گذری
بر حذر باش که سر میشکند دیوارش

صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه
بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
ناز پرورد وصالست مجو آزارش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید
این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن در زبان و لب خاموش

شراب خانگی ترس محتسب خورده
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

بصوت چنگ بگوییم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند
امام شهر که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش
حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سوال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانه مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

دوش پنهان گفت با من کاردانی تیزهوش
وز شما پنهان نشاید کرد راز میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش

آنگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در چرخ آمد و بربط زنان میگفت نوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی داشت گوش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
گرچه هستی جمله اعضا چشم باید بود و گوش

ساقیا جام می ده که رندیهای حافظ فهم کرد / آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش / مژدهٔ رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست / نکتهٔ سربسته چه دانی خموش

این خرد خام بمیخانه بر / تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند / هر قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار / روی من و خاک در می فروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب / با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد / روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

یا ملک العرش مرادش بده / وز خطر چشم بدش دار گوش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی کله دار / ظریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش / بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر / گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم / نگردد مهرت از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست / بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ / لب نوشش لب نوشش لب نوش

یا رب آن نوگل خندان که سپردی بمنش / می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور / دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

بادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه / جای دلهای عزیزست بهم برمزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد / محترم دار در آن طرهٔ عنبرشکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند / سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که آن آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال / سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست

آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش / بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

برید صبح وفا نامه که برد بدوست / ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته و نشد عشق را کرانه پدید / تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد / نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم / که داد من بستاند ز مکر و دستانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم

که دل چه می کشد از روزگار هجرانش

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید / گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

من همان به که ازو نیک نگهدارم دل / که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند / ببرد زود بجانداری خود پادشهش

در پی آن گل نورسته دل ما یا رب / خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم / که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در

صدف دیدهٔ حافظ بود آرامگهش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش / خداوندا نگه دار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر می بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی / عبیرآمیز می آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی / ببین با مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا / که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان لولی شنگول سرمست / چه داری آگهی چونست حالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می ترسیدی از هجر / نکردی شکر ایام وصالش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش / دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف / همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار / هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری / میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار / کرده ام خاطر خود را بتولای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست / میرود حافظ بیدل به تمنای تو خوش

نگار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش / معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای طالع دولت که قدر وقت میدانی / گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست / سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم / بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان / که مهتابی دلفروزست و طرف جویباری خوش
میی در کاسه چشمست ساقی را بنامیزد / که مستی میکند با عقل و می بخشد خماری خوش
بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه / که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش / که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم / که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش
بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را / که موج میزندش آب نوش بر سر نیش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم / چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش
خیال حوصله بحر میپزم هیهات / چه‌هاست در سر این قطره محال اندیش
تو بنده گله از دوستان مکن یارا / که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش / بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
از بس که دست میگزم و آه میکشم / آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود / گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
کای دل تو شاد باش که آن یار تندخوی / بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند / عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش / وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه / تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش
زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند / در حلقه چمن بنسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان / خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
شکرانه را که روی تو چشم بدان ندید / ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش
یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن / وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای | زان بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع | که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
بیاری که چو خورشید عالم افروزد | رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع
بفیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی | نمی‌کنیم دلیری نمی‌دهیم صداع
خدایرا بمیم شست و شوی خرقه کنید | که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع
ببین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ | کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع
شراب خانگیم بس می مغانه بیار | حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت | که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
هنر نمیخرد ایام و غیر ازینم نیست | کجا روم بتجارت بدین کساد متاع
جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد | ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع | شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت | تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد | همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو | کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است | با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم پرست | بسکه در بیماری عشق تو گریانم چو شمع
همچو صبحم یکنفس باقیست بی دیدار تو | چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود گردنکشا | تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست | ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع | شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن / بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک / ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر / جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر / که بهر حالتی اینست بهین اوضاع

طرهٔ شاهد دنیا همه بندست و فریب / عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی / که وجودیست عطابخش و کریمی نفاع

منظر لطف ازل روشنی چشم امل / جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

سحر بسوی گلستان دمی شدم در باغ / که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بجلوهٔ گل سوری نگاه میکردم / که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور / که داشت از دل بلبل هزارگونه فراغ

گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم / نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن / دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

کهی چو باده پرستان صراحی اندر دست / کهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

بهار و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان / که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف / گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من / گرچه سخن همیبرد قصهٔ من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل / یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دستکش من ضعیف / کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک / مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل / مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد / پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچست
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر آن خیال دقیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگر برنگ عقیقست اشک من چه عجب
که مهر خاتم یار منست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همیکند تحمیق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب
قرین آتش هجران و هم قران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم
بر آستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاد زورق عمرم ز بادبان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب
که روی هجر سیه باد و خان و مان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
در آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهرچه تو داری بخور دریغ مخور
که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت امساک

بخاک پای تو ای سرو نازپرور من
که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
لان روحی قد طاب ان یکون فداک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

بچشم یار عزیز آن زمان شود حافظ
که بر ره تو نهد روی مسکنت بر خاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی برم از دور فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل / هر کو شنید گفتا لله در قایل

تحصیل زهد و رندی آسان نمود اول / لیکن بسوخت جانم در کسب آن فضایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم / گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید / کز شافعی نپرسند امثال این مسایل

دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری / مَرضیّةُ السَّجایا محمودةُ الخصایل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت / اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / وز لوح سینه هرگز نقشت نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست / یا رب ببینم آنرا در گردنت حمایل

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول / رسد بدولت وصلت نوای من باصول

قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا / فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول

چو از جواهر مهر تو صیقلی دارد / بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم / در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو / که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور / بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم چاره از کجا جویم / که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت / که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ / رموز عشق مکن فاش نزد اهل عقول

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل / یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده / بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل

تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم / انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی / بر روی مه افتاد که شد حل مسایل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت / ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از شوق تو در رقص و سماعست
دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت
شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدلست
خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبز پوشان خطت بر گرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشهٔ
همچو من افتاده دارد صد قتیل

یا رب این آتش که در جان منست
سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی یابم مجال ای دوستان
بس که او دارد جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده شد در پای پیل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه دام رهست و من زین بحث
نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

بود که یار نپرسد ز ما گنه ز کرم
که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

ز خون که رفت شب هجر از سر چشمم
شدیم در نظر رهروان خواب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش
که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل

تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف
که شد ز نظم خوشت لؤلؤ خوشاب خجل

رخ از جناب تو عمری اگر چه تافته ام
نیم بیاری توفیق از آن جناب خجل

نقاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

شممت روح وداد و شمت برق وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف وانزل
که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

حکایت شب هجران فرو گذار ای دل
بشکر آنکه برافکند پرده صبح وصال

چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم
کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال

ملال مصلحتی مینمایم از جانان
که کس بجد نتابید ز عمر خویش ملال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال

قتیل عشق تو شد حافظ خراب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

خوش خبر بادی ای نسیم شمال
که بما میرسد زمان وصال

ما لسلمی و من بذی سلم
این جیراننا و کیف الحال

عرصه بزمگاه خالی ماند
از حریفان و جام مالامال

عفت الدار بعد عافیة
فاسئلوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر
تا چه بازند شبروان خیال

قصة العشق لا انفصام لها
فصمت ههنا لسان مقال

ترک ما سوی کس نمینگرد
آه ازین کبریاو جاه و جلال

فی جمال الکمال نلت منی
صرف الله عنک عین کمال

یا برید الحمی حماک الله
مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند
ناله عاشقان خوشست بنال

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که ازو خصم بدام آمد و معشوق بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم
ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

چشم خونبار مرا خواب نه درخور باشد
من له یقتل داء دنفا کیف ینام

گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنمای
سرو می نازد و خوش نیست خدارا بخرام

زلف دلدار چو زناری همی فرماید / برو ای خواجه که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر / عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

حافظ ار میل به ابروی تو دارد شاید / جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام / مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن / همنشینی نیک کردار و ندیمی نیک نام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی / دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین / گلشنی پیرامنش چون روضه دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب / دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک / نقلی از لعل نگار و نقلی از یاقوت خام

غمزه ساقی بیغمای خرد تیغ آخته / زلف جانان از برای صید دل بگشاده دام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن / بخشش اندوزی جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این صحبت نجوید خوشدلی بر وی تباه / وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

در خرابات مغان نور خدا می بینم / این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو / خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن / فکر دورست همانا که خطا می بینم

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب / این همه از اثر لطف شما می بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال / با که گویم که درین پرده چها می بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین / آنچه هر صبح من از باد صبا می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید / زانکه او را ز محبان شما می بینم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم / دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت / چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

در این خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد / ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر / چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار / که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل در او بستم / ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ ما / بجای سرو بجز آب روان نمی‌بینم

برین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس / که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز در آن دریا / بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم / که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

خرصراحی و کتابم بود و یار و ندیم / تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

بس که در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح / شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات / مرد این بار گران نیست دل مسکینم

سر آزادگی از خلق برآرم چون سرو / گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند / که مکدر شود آیینهٔ مهرآیینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر / این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم / ز جام وصل می نوشم ز باغ وصل گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد / لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

گر دیوانه خواهم شد که در عشق تو شب تا روز / سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم

چو هر بادی که خاک آورد بوی برد از انعامت / ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین / اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید / تذرو طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم

اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس / که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

دمو زرندی و مستی زمن مشنو نه احافظ | که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم | بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

لب شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران | منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد | مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد | که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

زتاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل | بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی | که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست | حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز | که غوغا میکند در سر خروش چنگ دوشینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد | همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم | در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوش خرام | در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

ناصح ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن | در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست | وز ریاحین و گل استمداد همت میکنم

خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین | لطف فرمودی بتا تخفیف زحمت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش | زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست | یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

از یمین عرش آمین میکند روح الامین | چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

خسروا امید اوج جاه دارم زین قبیل | التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم بیم نیست | فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

من ترک عشقبازی و ساغر نمی کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمی کنم

تلقین درس اهل نظر یک اشارتست
گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

شیخم بطنز گفت حرامست می مجوز
گفتم بچشم و گوش بهر خر نمی کنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمیکنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر
ناز و کرشمه در سر منبر نمیکنم

ناصح به پند گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاکبوسی آن در نمیکنم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم سالها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را باب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر در صفحهٔ دفتر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر من نام فسق
داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

عاشقانرا گر در آتش می پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

عشق دردانست و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در اینجا تا کجا سر بر کنم

من که از یاقوت و در اشک دارم گنجها
کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من
تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

دوش میگفتند لعلت قند بخشند ولی
تا ببینم در دهان خود کجا باور کنم

گرچه لعلت عشوه ها میداد حافظ را ولی
من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور باده دماغ مرا علاج کنید
که از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا ملامت رند شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوهٔ فرمای تا من طبع را موزون کنم

زرد رویی میکشم زان طبع نازک بی گناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل سلمی خدا را تا بکی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قیل و قال مدرسه حالا دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق
با آن خجسته طلعت فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم / تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان / مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی دل / کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات / در یکی نامه محالست که تحریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد / در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد / دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگو / من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ / چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم / وندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برارم آهی / کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام برین تخت روان افشانم / غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار انجاست / میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشیدکلاه / تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا / من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم / زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت / نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر / کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور / چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست / اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

در شان من بدردکشی ظن بد مبر
کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه خاست
کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من اکنون درین قفص
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست
کو همدمی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم

مرا که منظر حورست مسکن و ماوا
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می آید
عجب مدار که همدرد نافه ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم

دانم سر آرد غصه را رنگین برآرد قصه را
این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

تا بو که یابم آگهی زان سایه سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

هرچند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
حالا من اندر عشق او داو تمامی میزنم

با آنکه از خود غایبیم و زمی چو حافظ تائبیم / در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنیم

عمریست تا براه غمت رو نهاده‌ایم
روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم / هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم
بی ناز نرگست سر سودایی از ملال / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم
ناموس چند ساله اجداد نیکنام / در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم
بنهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف / وین کار و بار بسته بیک مو نهاده‌ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم / ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

گفتا که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم

چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش / که دست‌افشان غزلخوانیم و پاکوبان سر اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه / که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالیجناب انداز / بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد / بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

غزل گویی و خوش خوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که ما خود را بملکی دیگر اندازیم

گرچه ما بندگان پادشهیم / پادشاهان ملک صبحگهیم
هوشیار حضور و مست غرور / بحر توحید و غرقه گنهیم
گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی نما و خاک رهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند / ماش آیینه رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هر شب / ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار همت ما / که تو در خواب و ما بدیده گهیم
وام حافظ بگو که باز دهند / کرده اعتراف و ما گوهیم
شاه منصور واقفست که ما / روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم

صوفی بیا که جامه سالوس برکشیم / وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم / دلق ریا بآب خرابات برکشیم
صنع خدا که در تتق غیب منزویست / مستانه اش نقاب ز رخسار درکشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی / غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم
کاری کنیم ورنه خجالت برآورد / روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم
گو عشوه ز ابروی او تا چو ماه نو / گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن / پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر / بگدایی ز در مصطبه زادی طلبیم
اشک آلوده ما گر چه روانست ای دل / برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام / اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد / مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
تا بود نسخه عطری دل سودازده را / از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد / ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم
عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان / بشکرخنده لبت گفت مرادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم
محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم خویش بما داد
تا روی بدین منزل ویرانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را
مهر لب او بر در این خانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیاد ازین شیوه مستانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود
آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یا رب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

جایی که تخت و مسند جم میرود بباد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعه تو خاک سیه در و لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در بسر بریم

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست خدا را مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده بود
تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند — طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوشگوی کجاست — تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم — بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود — گرت باور کند ورنه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن — بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتیم شمشادست بس خجلت ببار آورد — که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی کشی آخر — بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت و کم زینم نمی‌بایست — جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت — ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم — جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست — کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم — سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد — التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند — تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید — گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم بدی گفت نگیریم برو — ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم — سخن پیر مغانست و بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد — چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هواییست فرح بخش خدایا بفرست — نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست — چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی — لاجرم ز آتش حرمان و هوس در جوشیم

میکشیم از قدح لاله شراب موهوم | چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم | همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند | تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای | ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد | گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه | کانصاف میدهیم که از ره فتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار | این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم | دلق طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند | چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد | از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش | گر بدین فضل و ادب نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند | بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا | همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

فتنه میبارد ازین سقف مقرنس برخیز | تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند | ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم | علم عشق تو بر بام سماوات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم | از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم | تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
بطلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن آن روح امین
بگدایی بدر خانه شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها شد که منم بر در میخانه مقیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

دلبر از ما بصد امید ستد اول دل
ظاهرا عهد فراموش نکند خلق کریم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظا سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود میپویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست
که از آن دست که می پروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیبست
مکنم عیب کزو رنگ ریا میشویم

خنده و گریه عشاق ز جایی دگرست
میسرایم بشب و وقت سحر میمویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی — گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

سرم خوشست و به بانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد به وجه خمار ننشیند — مرید خرقهٔ دردی‌کشان خوشخویم

گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید — کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش به خودرویی — چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین — خدا گواه که هرجا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست — غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلندبالایی — چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست — کشید در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که به فتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق به فیض قدح فروشویم

خیال روی تو گر بگذرد به گلشن چشم — دل از پی نظر آید به سوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو — ز گنج خانهٔ دل میکشم به مخزن چشم

سزای تکیه‌گهت منظری نمی‌بینم — منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت — اگر رسد خللی خون من به گردن چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت — اگرنه خون جگر میگرفت دامن چشم

به بوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش — به راه باد نهادم چراغ روشن چشم

به مردمی که دل دردمند حافظ را
مزن به ناوک دلدوز مردم‌افکن چشم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم

گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ای بگوی — آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز — استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر — حالا اسیر عشق جوانان مهوشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن
من جوهری مفلسم ایرا مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام
حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آیینه ندارم از آن آه می‌کشم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هردم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
این قدر هست که گه گه قدحی مینوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده بر سر صد عیب نهان میپوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم
چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوه رندی و مستی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهی نیست
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان را
زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم

دامن از رشحه خون دل ما در چین
که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم

من اگر باده خورم ور نه چکارم با کس
حافظ وقت خود و عارف راز خویشم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

ز دست بخت گرانخواب و کار بی‌سامان
اگر کنم گله راز دار خود باشم

مگر که لطف ازل رهنمون شود حافظ
و گر نه تا ابد شرمسار خود باشم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست
جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم
لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پرست و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بود از کمین
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعه بخواه و صراحی بیار هم

برخاکیان عشق فشان جرعه لبش
تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده اند
ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش
ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد رای انور او آسمان بصبح
جان میکند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست
وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

تا از نتیجه فلک و طور دور اوست
تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران
وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا
چاکر معتقد و بنده دولتخواهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
وندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی
تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

شاد گشتم که سحر خسرو خاور میگفت
با همه پادشهی بندهٔ توران‌شاهم

دردم از یارست و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

اینکه میگویند آن خوشتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد جان ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست
آصف ملک سلیمان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی دیوان نیز هم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب
من ببوی سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با تن بیمار و دل بی‌طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخم‌کش و دیده گریان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان — تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم
نازکان را که غم حال گرفتاران نیست — پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم
ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون — همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم — دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم — نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند — ناکسم گر بشکایت سوی بیگانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک — بدر میکده با بربط و پیمانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار — چند چند از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز — سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم
خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر — سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم — یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز — کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه — پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من — از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
شاها اگر بعرش رسانم سریر فضل — مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال — کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم
ور باورت نمیشود از بنده این حدیث — از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر — آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
منصور بن محمد غازیست حرز من — وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با عشق شاه بود — وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه — من نظم در چرا نکنم از که کمترم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه
کی باشد التفات بصید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود
در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم

بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست
غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد
گویی که تیغ تست زبان سخنورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح
نه شوق سرو بود و نه عشق صنوبرم

بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو
دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم

مستی بآب یکدو عنب وضع بنده نیست
من سالخورده پیر خرابات پرورم

با سیر اختر فلکم داوری بسیست
انصاف شاه باد درین قصه یاورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه
طاوس عرش میشنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد
گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

شبل الاسد بقصد دلم حمله کرد و من
گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر
من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست
تا دیده‌اش بگزلک غیرت برآورم

بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت
و اکنون فراغتست ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازارتیزیست
نه جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان
چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از من
زین در نتواند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امیدست
از موج سرشکم که رساند بکنارم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش
زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور
کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان ز لب آرم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت نهاده‌ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمی‌روی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره بیارد چو درد دل شمرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همینگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

روز عیدست و من امروز در آن تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

دو سه روزست که دورم ز نی و ساقی و جام
بس خجالت که بروی آمد ازین تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس ازین و بقبل
زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد ناصح شهرم لیکن
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست
تا نهم در قدم او سر و پیشش میرم

من دردی کش و سجاده تقوی بر دوش
وای اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر بنوش
سالخورده می امروز به از صد پیرم

بزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است
زکاتم ده که مسکین و فقیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر غیر گم شد از ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می
اگر حرفی کشد کلک دبیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
بسیب بوستان و شهد و شیرم

خوشا آن دم که استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می‌آید صفیرم

در آن غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

قراری کرده‌ام با می‌فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

من آنگه برگرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه پاک از خبث بدگویان میان انجمن

مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمدالله و المنه بتی لشکرشکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم

برندی شهره شد حافظ بس از چندین ورع لیکن
چه غم دارم که در عالم امین‌الدین حسن دارم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخوار بآواز بلند
وین همه منصب از آن حور پری‌وش دارم

گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد
نقل و شعر شکرین و می بی‌غش دارم

گر تو زین دست مرا بی‌سر و سامان داری
من بآه سحرت زلف مشوش دارم

ور چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست
ای بسا رخ که بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پرده مطربم از دست بخواهد بردن
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

دیده بخت بافسانه او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

بصد امید نهادیم درین مرحله پای
ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب
تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه قند و شکر میبارم

چون ترا در گذر باد نمی یارم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درش با که بود در کارم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

پایه نظم بلندست و جهانگیر بگو
تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

ز دست کوته خود زیر بارم
که از بالا بلندان شرمسارم

مگر زنجیر مویی گیردم دست
وگر نه سر بشیدایی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر میشمارم

بدین شکرانه میبوسم لب جام
که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای میفروشان
چه باشد حق نعمت میگذارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن
بجای اشک اگر گوهر ببارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن سری امیدوارم

بتیغم گر زند دستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی او گو بزن تیر
که پیش دست و بازویش بمیرم

غم گیتی گر از پایم در آورد
بجز ساغر نباشد دستگیرم

برای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات
بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند
که من از پای تو سر بر نگیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم

گر چو پروانه دهد دست فراغ بالی
جز بران عارض شمعی نبود پروازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازم

ماجرای دل گم گشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم
بهوایی که مگر صید کند شهبازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

گر دست رسد در خم زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست
در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گذارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

محمود بود عاقبت کار درین راه
گر سر برود در سر سودای ایازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح در آفاق جهان سرفرازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویه‌های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای دلیل راه که من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست همرازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که در سحر می‌گفت
غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یا رب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بسر تربت ما با می و معشوق نشین
تا ببویت ز لحد رقص‌کنان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غاية النعم

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد / تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه درین طرفه منزلست / آهنگ خصم او بسراپرده عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال / ان العهود عند ملیک النهی ذمم

میجستم از سحاب امل رحمتی ولی / جز دیده ام معاینه چیزی نداد نم

در بند غم فتاد و سپهرش بطنز گفت / الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

حافظ تو جام جم بطلب ملک جم بهل / کین بود قول بلبل بستانسرای جم

مرا می بینی و دردم زیادت میکنی دردم / ترا می بینم و میلم زیادت میشود هر دم

بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سر داری / بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آنهم / که بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی / گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم / رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت / نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده / چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

سالها پیروی مذهب رندان کردم / تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه / قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد / که من این خانه بسودای تو ویران کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من / کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

دادم از لطف ازل جنت فردوس طمع / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون / میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبه احزان کردم

حکم مستوری و مستی نه بدست من و تست / آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

هیچ حافظ نکند در خم محراب فلک / این تنعم که من از دولت قرآن کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نه شنیدم

خیال خواجگیم بود بندگی تو جستم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطرها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

امید در شب زلفت بروز عمر نبستم
طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق
هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست
که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم
نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود | وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بباب چنگ | فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست | بازش ز طره تو بمضراب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم | بر کارگاه دیده بیخواب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت | میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود فال حافظ و حالش بخت نیک | بر نام عمر و دولت احباب میزدم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم | ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم | قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه | شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر | سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم | طره را تاب مده تا ندهی بر بادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را | یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

چون فلک جور مکن تا نکشی حافظ را | رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس | تا بخاک در آصف نرسد فریادم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم | مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست | بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت | تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست | لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم | کین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار | این موهبت رسید ز دیوان قسمتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش | در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف | ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان / در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست / دیر گاهست کزین جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور / بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا / که به افسوس و جفا مهر و وفا نشکستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین / که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است / تا نگویی که چو عمرم به سر آمد رستم

بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود / چون به محبوب کمان ابروی خود پیوستم

رتبت دانش حافظ به فلک بر شده بود / کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

صنمی لشکریم غارت دین کرد و برفت / آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم / بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد / بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق / که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن / بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحتگوی / سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست / که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت / که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام / وز خدا شادی این غم بدعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش / تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلوده خود می‌آید / که برو وصله بصد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز / بهمین کار میان بسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار
در غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در برکشد آن دلبر نوخاسته ام

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز حرف و صوت وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
از من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

آن روز بر دلم در معنی گشوده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید
ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل بود بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ
وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یا رب بیادش آور درویش پروریدن

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در شریعت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

بمی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنی
کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

بطوف میکده خواهیم رفت زین مجلس
که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که کنون
رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام
دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمایی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره سر حافظ بمی و چنگ و غزل
تا سزای من بدنام چه خواهد بودن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمان می وزد باد یمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او
در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب از دم شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

بعد ازین نشکفت اگر با نکهت خلق خوشت
خیزد از صحرای ایرج نافه مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عشق کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای صبا با ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا از آن جام زرافشان جرعه بخشد به من

بالا بلند عشوه گر سرو ناز من
کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیده معشوق باز من

برخود چو شمع خنده زنان گریه میکنم
تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود
هم مستی شبانه و سوز و گداز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

میترسم از خرابی ایمان که می برد
محراب ابروی تو حضور نماز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم آن
گردد شمامه کرمش کارساز من

مستست یار و یاد حریفان نمیکند
ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

چو گل هر دم به بویت جامه در تن
کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گویی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن

مکن کز سینه ام آه جگرسوز
بر آید همچو دود از راه روزن

ببار ای شمع اشک از دیده چون ما
که شد سوز دلت بر خلق روشن

دلم را مشکن و در پا میفکن
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل بگردان رخ بگرداند ز من

روی رنگین را بهر کس مینماید همچو گل
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح
ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

گر چو فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست
بس حکایتهای شیرین باز می‌ماند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

دیده را گفتم که آخر یک نظر سیرش ببین
گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

دوستان جان داده‌ام از بهر دهانش بنگرید
کو بچیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من

ختم کن حافظ که گر زینگونه خوانی درس عشق
عشق در هر گوشه‌ای افسانه خواند ز من

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق و ناموس سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی لکن
کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

بزلف گوی که آیین سرکشی بگذار
بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر
به ابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان
لب بگشا که میدهد لعل لبت بخسته جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود
گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین
کر دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

حال دلم چو خال تو هست در آتشش وطن
چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

درد دل از طبیب اگر زانکه نهفته میکنم
گونهٔ زرد میکند حال درون من عیان

آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است
شیشه‌ام از چه میبرد نزد طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کو بیا نسخهٔ شربتم بخوان

می سوزم از فراقت روی از جفا بگردان / هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست / در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون / تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل / گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارند / چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش / یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست / گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

خدا را کم نشین با خرقه پوشان / رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست / خوشا وقت قبای میفروشان

ازین صوفی وشان دردی ندیدم / که صافی باد عیش دردنوشان

بیا و از غبن این سالوسیان بین / صراحی خونفشان و بربط خروشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری / گرانیهای مشتی دلق پوشان

چو مستم کرده‌ای مستور منشین / چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش / که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

چندانکه گفتم غم با طبیبان / درمان نکردند مسکین غریبان

یا رب امان ده تا باز بینند / چشم محبان روی حبیبان

آن گل که هر دم در دست خاریست / گو شرم بادش از عندلیبان

درج محبت بر مهر خود نیست / یا رب مبادا کام رقیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم / نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر بر خوان وصلت / تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی / گر می شنیدی پند ادیبان

یارب آن آهوی مشکین بختن بازرسان
وان سهی سرو روانرا بچمن بازرسان

بخت پژمردهٔ ما را بنسیمی دریاب
یعنی آن جان ز تن رفته بتن بازرسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند
یار مه روی مرا نیز بمن بازرسان

دل ما در طلب لعل یمانی خون شد
یارب آن کوکب میمون بیمن بازرسان

دیدی آن طایر میمون همایون آثار
پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک خبرگیر و سخن بازرسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن بازرسان

شاه شمشادقدان خسرو شیرین‌دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف‌شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین‌سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بندهٔ من شو و برخور ز همه سیم‌تنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا بمنزلگه خورشید رسی چرخ‌زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک‌بدنان

پیر پیمانه‌کش ما که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم
که شهیدان که اند این همه خونین‌کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین‌دهنان

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل از میفروش طلب کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست
هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

14

برگ و نوا تبه شد و ساز طرب نماند — ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد — چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری — یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن — یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را — چون شیشه‌های دیده ما پرگلاب کن

ز آنجا که رسم و عادت عاشق کشی تست — با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد — ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را — وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر — بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشا — وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال مطلبید از ره دعا — یا رب دعای خسته دلان مستجاب کن

ز در درآ و شبستان ما منور کن — هوای مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و دین — بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور — ببام قصر برآ و چراغ مه برکن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس — بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی — تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز — پیاله بدهش گو دماغ را تر کن

ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم — بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند — کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال — بیا و خرگه خورشید را منور کن

پس از ملازمت شاه و عشق مه رویان — ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن — خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پر خمار تو پنهان فنون سحر — در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت چون رخت از اوج نیکوی — سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از لطافت تو عهد دلبری — فرخ شد از ملاحت تو روزگار حسن
از دام خال و دانه زلف تو در جهان — یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف دایه طبع از میان جان — می پرورد بناز ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است — کاب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ
دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

نکته دلکش بگویم خال آن مه رو ببین — عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین
عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش — گفت چشم شیر مست و غنج آن آهو ببین
حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست — جان صد صاحب دل آنجا بسته هر مو ببین
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند — ای ملامتگو خدا را رو مبین آن رو ببین

آنکه من در جست و جویش از خرد بیگانه شدم — کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین
زلف دل دزدش صبا را بند بر گردن نهاد — با سواد اران رهرو حیلت هندو ببین
حافظ ار در گوشه محراب می نالد رواست — ای نصیحتگو خدا را آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین — خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند — دراز دستی این کوته آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی آیند — دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین
گره ز ابروی مشکین نمیگشاید یار — نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمیشنوم — وفای صحبت یاران و همنشینان بین
اسیر عشق شدن چاره خلاص منست — ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین
غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق — صفای آینه پاک پاک بینان بین

میفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین — بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت این لطف که می فرماید — نیک خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

دل بآن رود گرامی چه کنم گر ندهم — مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

انکه فکرش گره از کار جهان بگشاید — گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق — گفتم ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

گر رسد دست قدح گیر و لب ساقی بوس — بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین — که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت — مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست — هلال را ز کنار شفق کنند نگاه

بدان دو چشم مکحل نظر در آینه کن — ببین که خانه مردم چرا شدست سیاه

بعشق روی تو روزی کزین جهان بروم — ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود — که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

عیشم مدامست از لعل دلخواه — کارم بکامست الحمدلله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش — که جام زر کش که لعل دلخواه

ما را برندی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه

از دست زاهد کردیم توبه — وز فعل عابد استغفرالله

رخ بر نتابیم از راه خدمت — سر بر نداریم از خاک درگاه

از صبر عاشق خوشتر نباشد — صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه

دلق ملمع زنار راهست — صوفی نداند این رسم و این راه

وقتی برویش خوش بود وقتم — از وصل جانان صد لوحش الله

گر تیغ بارد در کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بخت گمراه

من رند و عاشق آنگاه توبه
استغفر الله استغفر الله

ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصه کوتاه

عکسی ز رویت بر ما نیفتاد
آیینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فانی
یا لیت شعری حتی ملقاه

کافر مبیناد این غم که دیدست
از قامتت سرو از عارضت ماه

ذکر رخت برد از یاد حافظ
ورد شبانه درس سحرگاه

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

در هوای لب شیرین پسران چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گردند و نگردند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی
که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان و جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

چراغ روی ترا شمع گشته پروانه
مرا ز عشق تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود
ببوی سنبل زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند
بغیر خال سیاهش که دید به دانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش — نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت — فسون ما بر او جمله گشت افسانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی — که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

سحرگاهان که مخمور شبانه — گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می — ز ملک هستیش کردم روانه
نگار میفروشم عشوه داد — که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم — که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار — اگر خود را ببینی در میانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست — خیال آب و گل در ره بهانه
بده کشتی می تا خوش برانیم — ازین دریای ناپیدا کرانه

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه — انی رایت دهرا من هجرک القیامه
دارم من از فراقش در دیده صد علامت — لیست دموع عینی هذا لنا العلامه
هر چند کازمودم از وی نبود سودم — من جرب المجرب حلت به الندامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا — فی قربها عذاب فی بعدها السلامه
گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم — والله ما راینا حبا بلا ملامه
باد صبا ز رویش تا که نقاب برداشت — کالشمس فی الضحی یطلع من الغمامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

در سرای مغان رفته بود و آب زده — نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر — ولی ز ترک کله گوشه بر سحاب زده
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده — عذار مغبچگان راه آفتاب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت — که ای خمارکش مفلس شراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته تو در آغوش بخت خواب زده

کس این کند که تو کردی بضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه در خراب زده

زنان ز عربده شاهدان شیرین کار
شکر شکسته و گل رخنه در رباب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
کشیده کسمه و بر برگ گل گلاب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرض کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین است
ملک ز عرش صدش بوسه بر رکاب زده

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده
صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
چون قطرهای شبنم بر برگ گل چکیده

لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک
رویی لطیف زیبا چشمی خوش کشیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش خرامش در ناز پرورده

آن لعل دلکشش بین وان خنده پرآشوب
آن رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

تا کی کشم عتیبت زان چشم دلفریبت
روزی کرشمه کن ای یار برگزیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

از من جدا مشو که توام نور دیده
محبوب قلب و مونس جان رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده

از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنک
در دلبری بغایت خوبی رسیده

منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده

آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

ای که با سلسله زلف دراز آمده
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده

پیش بالای تو نازم چه بصلح و چه بجنگ | که بهر حال برازنده ناز آمده
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت | چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل | چشم بد دور که بس شعبده باز آمده
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب | کشته غمزه خود را بنماز آمده
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم | مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب آن طایفه باز آمده

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه | مست از خانه برون تاخته یعنی چه
زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب | اینچنین با همه درساخته یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده | قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی | بازم از پای درانداخته یعنی چه
سخنت سر دهان گفت و کمر رمز میان | وز میان تیغ بما آخته یعنی چه
هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول | عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

وصال او ز عمر جاودان به | خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم | که راز دوست از دشمن نهان به
دلا دایم گدای کوی او باش | بحکم آنکه دولت جاودان به
بخلدم دعوت ای زاهد مفرما | که این سیب زنخ زان بوستان به
گلی کان پایمال سرو ما شد | بود خاکش ز خون ارغوان به
بداغ بندگی مردن بدین در | بجان او که از ملک جهان به
خدا را از طبیب من بپرسید | که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران | که رای پیر از بخت جوان به
سخن اندر دهان دوست گوهر | ولیکن گفته حافظ از آن به

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی می‌دهد
از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

گر چه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست
روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

جلوه‌گاه طایر اقبال گردد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعه‌ای بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

حافظ اندر حضرتت لاف غلامی می‌زند
بر امید عفو جان‌بخش گنه‌بخشای تو

ای خون بهای نافهٔ چین خاک راه تو
خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام
ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال
از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی
زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

با هر ستاره‌ای سر و کارست هر شبم
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند
ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند به خرمن غم دود آه تو

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو
مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن
یا رب مباد تا به قیامت زوال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای
کآشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآ
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در صدر خواجه عرض کدامین جفا کنم / شرح نیازمندی خود و یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست / سودای کج مپز که نباشد مجال تو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او / که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست / بیار باده که مستظهرم بدولت او

صد آفرین خدا بر بلای آن طوفان / که زد بخرمن ما آتش محبت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی / مزن بپای که معلوم نیست نیت او

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد / که بر فروخت چراغ غم بشمع همت او

بیار باده که دوش سروش عالم غیب / نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست / که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

مدام خرقه حافظ بباده در گروست / مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو / خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشه محراب دولتست / آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار / کاینه ایست جام جهان بین که آه ازو

کردار اهل صومعه ام کرد می پرست / این دود بین که نامه من شد سیاه ازو

شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن / من برده ام بباده فروشان پناه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار / گو بر فروز مشعله صبحگاه ازو

آبی بروی نامه اعمال ما فشان / باشد توان سترد حروف گناه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد / خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر / روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو / باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همیکند ولی / گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست / ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار گو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست بخون دل زدم بهر خدا نگار گو

خیز که شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد / خصم زبان دراز شد خنجر آبدار گو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو / مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار گو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است / از غم روزگار دون طبع سخن گزار گو

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو / احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور / با یار آشنا سخن آشنا بگو

برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار / با آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو

آنکس که گفت خاک در دوست توتیاست / گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

جان پرورست قصه ارباب معرفت / رمزی برو بپرس حدیثی بیا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود / بعد از ادای خدمت و عرض ثنا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر / شاهانه ماجرای حدیث گدا بگو

آنکس که منع ما ز خرابات میکند / گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد / کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان / با این گدا حکایت آن پادشا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند / می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو / جهان بر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی / نگارین گلشنش رویست و مشکین سایه بان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم / هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنان حسنی / که این را اینچنین چشمست و آن را آنچنان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش / که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست / که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و میترسم ... که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در وفاداری
بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو ... پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز ... کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان ... قال مقال عالمی میکشم از برای تو

عشق تو سرنوشت من مهر رخت سرشت من ... خاک درت بهشت من راحت من بلای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست ... جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین ... زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور همند ... این همه نقش میزنم از جهت رضای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر ... کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن ... حافظ خوش کلام شد مرغ سخنسرای تو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو ... یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید ... گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب‌گرد مکن کاین عیار ... تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک ... از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق ... خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش ... دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن ... بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو ... از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست ... غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما ... کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشته زار / آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از سر اختران کهن سیر و ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان / از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست / درس حدیث عشق برو خوان و زو شنو

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی / در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده / صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم / ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار / تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت / ای دولت تو ایمن از صدمت تباهی

گر پرتوی ز تیغت بر کوه و معدن افتد / یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست / مثل تو کس ندانست این وضع را کماهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینک ز بنده دعوی و از محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان / گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیا و آبی از چشمه خرابات / تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه میبرد نام / رنجش ز بخت منما باز آ به عذرخواهی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی / گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه می کش که ز سر ملکوت / پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند / که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطر گمراهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

با گدایان در میکده ای سالک راه
بادب باش اگر از سر خدا آگاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که فردوش دوجهان میخواهی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر چیست یار سفر کرده میرسد
ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش
تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
دایم پیام یار و خط دلبر آمدی

آنکو ترا بسنگدلی کرد رهنمون
ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریا دلی بجوی دلیری سرآمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تقریرست شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن
که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزه فتانت و انجشتی فرو در آمیز
بچین زلف مشک افشان دلارای و دلبندی

همایی چون تو عالی جاه حرص استخوان تا کی
دریغا سایهٔ دولت که بر نا اهل افکندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
ز مهر او چه میجویی در او همت چه میبندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است — خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است — بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفاییها — که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی — که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز — سریر عزتم آن خاک آستان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست — گرم بهر سر مویی هزار جان بودی

عیان نشدی که بها چیست خاک پایش را — اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال — چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

برخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاق است — بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور — که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب — گرش نشان امان از غم زمان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی — اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

ای که مهجوری عشاق روا میداری — بندگان را ز بر خویش جدا میداری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب — بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن — به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر مینوشند — ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست — عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو به تقصیر خود افتادی ازین در محروم — از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند — کار ناکرده چه امید عطا میداری

ترا که هرچه مرادست در جهان داری — چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان — که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت / میان مجمع خوبان کنی میانداری
باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست / بقصد خون من زار در کمان داری
بکش جفای رقیبان دلا و جور حسود / که سهل باشد اگر یار مهربان داری
بوصل دوست گرت دست میدهد یکدم / برو که هرچه مراد است در جهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ / چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

روزگاریست که ما را نگران میداری / بندگان را نه بوضع دگران میداری
گوشه چشم رضایی بمنت باز نشد / اینچنین عزت صاحب نظران میداری
تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند / همه را نعره زنان جامه دران میداری
کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت / این توقع که تو از سیمبران میداری
ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار / دست در خون دل پرهنران میداری
پدر تجربه ای دل تویی آخر ز چه رو / طمع مهر و وفا زین پسران میداری

گرچه رندی و خرابی همه از جانب ماست / عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری
ای که در دلق مرقع طلبی ذوق حضور / چشم خیری عجب از بی‌بصران میداری
گوهر جام جم از کان جهانی دگر است / تو تمنا ز گل کوزه گران میداری
چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ / سر چرا با من دلخسته گران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ / چه توقع ز جهان گذران میداری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری / بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در وست / توان بدست تو دادن گرش نکو داری
بقای حسن فروشی ترا برازد و بس / که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن / ترا رسد که غلامان ماه رو داری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت / جز این قدر که رقیبان تندخو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد / که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد — خود از کدام خمست این که در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز — که گر باو رسی از شرم سر فرود آری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق — قدم برون نه اگر میل جست و جوی داری

ای که در کوی خرابات مقامی داری — جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز — فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند — گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

نام ار میطلبد از تو غریبی چه شود — تویی امروز درین شهر که نامی داری

خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشیست ولی — بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

بوی جان از لب خندان قدح میشنوم — بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود — تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

بیا با ما مورز این کینه داری — که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به — ازان گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس — خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمایی رخ برندان — تو کز خورشید و مه آیینه داری

بد رندان مگو ای شیخ و خوش باش — که با حکم خدایی کینه داری

نمیترسی ز آه آتشینم — تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ — بقرآنی که اندر سینه داری

بیا زاهد بامیدی که داری — که دارم از رخش امیدواری

بجز ساغر چه دارد لاله در دست — بیا ساقی بیاور تا جداری

مرا در رشتهٔ دیوانگان کش — که مستی خوشتر است از هوشیاری

بیا دل در خم گیسوی او بند — اگر خواهی خلاص و رستگاری

بعهد گل خدا را توبه بشکن | که عهد گل ندارد استواری
عزیزان نوبهار عمر بگذشت | جو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ شراب تلخ کن نوش
چرا عمری بغفلت میگذاری

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری | یاران صلای عشقست گر میکنید کاری
چشم جهان نبیند زین تازه تر جوانی | در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری
جون من شکسته را از پیش خود چه رانی | کم غایت توقع بوسیست یا کناری
می غنیمت دریاب وقت خوش بشتاب | سال دگر که داند کاید بما بهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل | هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری
جون این گره کشایم وین راز جون نمایم | دردی وصعب دردی کاری وسخت کاری

هر تار موی حافظ در دست شوخ شنگی
مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

جو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری | خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی | ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری
مرو جو بخت من ای چشم مست یار بخواب | که در پیست ز هر سویت آه بیداری
نثار خاک رهت باد نقد جان هر چند | که نیست نقد روان را بر تو مقداری
دلا همیشه مزن رای زلف دلبندان | جو تیره رای شدی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار | دلم برفت و نبودت دل گرفتاری

جو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ نماند پرگاری

خوش کرده یاوری فلکت روز داوری | تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در راه عشق شوکت شاهی نمیخرند | اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست | تا بر تو باد تا غم افتادگان خوری
ساقی بمژده کانی عیش از درم درآ | تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاه راه جاه و بزرگی خطر بسیست
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و تاج
درویش و امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشو
کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن
وزین معامله غافل مشو که حیف بری

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی‌نگری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند
بعذر نیم‌شبی کوش و گریهٔ سحری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

ببوی زلف و رخت میروند و می‌آیند
صبا بغالیه‌سایی و گل بجلوه‌گری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش
که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن
که زیب تاج و سزاوار تخت و تاج سری

ز من بحضرت آصف که میبرد پیغام
که یاد گیر دو مصرع ز من بلفظ دری

بیا که نظم جهانرا چنانکه می‌بینم
گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

بیمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمری

آن غالیه‌خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هرچند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که در اینجا
یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی

تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده
در هر قدمی صومعه‌ای هست و کنشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد … گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد … یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا … حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست … کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ … تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ساقی چمن از مقدم گل شد چو بهشتی … برخیز و بزن تخت طرب بر لب کشتی

کلکت که مریزاد زبان شکر بنشت … مهر از تو ندیدار نه جوابی بنوشتی

از دل غم بیهوده بپاک تو توان کرد … بشنو که چنین گفت بمن پاک سرشتی

معمار وجود ار نزدی رنگ تو بر عشق … محبت گل آدم نسرشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت … آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

زاهد مکن از نسیه حکایت که بنقدم … نزدیکست چه حوری و سرای چو بهشتی

ترسا بچه دوش همی گفت که حافظ … حیفست که هر دم کنند آهنگ کنشتی

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی … تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی

عاشق شو ارنه روزی کار جهان سر آید … ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود … تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

آن روز دیده بودم این فتنها که برخاست … کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش … بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست … آری طریق دولت چالاکیست و چستی

تا عقل و فضل بینی بی معرفت نشینی … یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

بر آستان جانان از آسمان میندیش … کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد … سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما عابد قرابه پرکن … ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی / شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای / آب خضر ز نوش دهانت کنایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای / هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی / گل را اگر نه بوی تو کردی حمایتی
در آرزوی خاک در یار سوختیم / یاد آور ای صبا که نکردی رعایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت / این آتش درون بکند هم سرایتی
ای دل به هرزه دانش عمرت بباد رفت / صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
در آتش ار خیال رخش دست می‌دهد / ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست / از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی / لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت / حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش / جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما / سایه دولت بدین کنج خراب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
طاعت من گرچه سرمست و خرابم رد مکن / کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی
خواب بیداران ببستی آنگه از نقش خیال / تهمتی بر ره زنان خیل خواب انداختی
پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه / وز حیا حور و پری را در نقاب انداختی
از فریب نرگس مخمور و چشم مست مست / حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی
وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف / چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
داورا دارا شکوها ای آنکه تاج آفتاب / از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی
باده نوش از جام کیخسرو که بر اورنگ جم / شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شیر ارزان / تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی / چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی

شیرین‌تر از آنی به شکرخنده که گویند / ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه / هرگز نبود غنچه بدین تنگ‌دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام / چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گفتی بدهم کامت و جانت بستانم / ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند / بیمار که دیدست بدین سخت‌کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم / آن را که دمی از نظر خویش برانی

در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پای / چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

احمد الله علی معدلة السلطان / احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه‌نژاد / آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد / مرحبا ای به چنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید به دو نیمش بزنند / دولت احمدی و معجزه سبحانی

جلوه بخت تو دل می‌برد از شاه و گدا / چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست / بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

گرچه دوریم به یاد تو قدح می‌گیریم / بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت / حبذا دجله بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود / کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار / تا کند حافظ از او دیده دل نورانی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی / حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد / گر به جای من سروی غیر دوست بنشانی

با دعای شب‌خیزان ای شکردهان مستیز / در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ / کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

محتسب نمیداند این قدر که صوفی را / جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت / با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد / جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

یوسف عزیزم شد ای برادران رحمی / کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد / تیز میروی جانا ترسمت فرومانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن / ابروی کماندارت میبرد به پیشانی

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را / ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هوا خواه توام جانا و میدانم که میدانی / که هم نادیده میبینی و هم ننوشته میخوانی

ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق / نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

بیفشان زلف و صوفی را به پابازی و رقص آور / که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد / که در حسن تو چیزی دید بیش از حد انسانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانان است / مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

امید از بخت میدادم که بگشاید مگر کاری / خدا را ای فلک یارا گره بگشا ز پیشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت / ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ / نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

سحرگه رهروی در سرزمینی / همیگفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار / که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت نشینی

مروت گرچه نامی بی‌نشان است / نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی

نمی بینم نشان عشق در کس
نه درمان دلی نه درد دینی

نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را عین الیقینی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

چوگان کام بر کف و گویی نمیزنی
بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

ساغر لطیف و پر می و افکنی بخاک
اندیشه از بلای خماری نمیکنی

مسکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

آن خون که موج میزند اندر جگر ترا
در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است
عیش با آدمیی چند پریزاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگر چه در پیم افتند هر دم انجمنی

بیا که قسمت این کارخانه کم نشود
بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

ز تندباد حوادث نمیتوان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت / عجب که برگ گلی هست و بوی نسترنی

نگار خویش بدست کسان همی بینم / چنین شناخت فلک قدر خدمت چو منی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند / چنان لطیف نگینی بدست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین هوا حافظ / کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی / گذر بکوی فلان کن در ان زمان که تو دانی

تو پیک خلوت انسی و دیده بر سر راهست / به مردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را / ز لعل روح‌فزایت ببخش آن که تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست / تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست / اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم / دقیقه‌ایست نگارا در ان میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ / تو سر عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی / سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل نوشند / قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم / شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا / بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند / قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد / از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بابروی چو محرابش کن / که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی / ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او / که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

با چنین سلطنت یاد گدایان رحمت خاصیت / آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست / بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی

باد صبحی بهوای تو ز بستان برخاست / که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم / عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار / ظاهرا مصلحت وقت درین می بینی

سخن بیغرض از بنده مخلص بشنو / ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل پاک نهاد / بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست / گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد / بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی / خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نیاید کاندر تصور عقل / آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی / وآندم که بی تو مانم یکدوست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم / کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت / شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

شد خط عمر حاصل گر زانکه با تو ما را / هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی / زین بیشتر بباید بر جورت احتمالی

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی / آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا / واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم / میکردم اندران گل و بلبل تاملی

گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق / آنرا تغیری نه و اینرا تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب / گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شگفته می شود این باغرا ولی / کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی

حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ / دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی

من حال دل پرخون با خلق نخواهم گفت
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین سان
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری
چون تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

سلام الله ما کر اللیالی
وجاوبت المثانی والمثالی

علی وادی الاراک من علیها
وداد باللوی فوق الدوالی

دعاگوی غریبان جهانم
وادعو بالتواتر والتوالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش
همه جمعیت است آشفته حالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود
که عمرت باد صد سال جلالی

بهر منزل که رو آرد خدا را
نگه دارش بحفظ لایزالی

بران نقاش قدرت آفرین باد
که گرد مه کشد خط هلالی

اموت صبابة یا لیت شعری
متی نطق البشیر عن الوصال

فجنک راحتی فی کل حین
وذکرک مونسی فی کل حال

تو می باید که باشی ورنه سهلست
زیان مایه جاهی و مالی

سویدای دل من تا قیامت
مبادا هرگز از درد تو خالی

خدا واقف که حافظ را غرض چیست
وعلم الله حسبی من سؤالی

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی
در عرق پیش عقیقت جام می

ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب
یا بر آتش لاله یا بر ورد خوی

می شد از چشم آن کمان ابرو و دل
در پیش میرفت و کم میکرد پی

چون بنی عامر همه مجنون شوند / گر برون آید دگر لیلی رخی
نی دمی لب بر لب مطرب نهاد / چنگ را در زیر ناخن کردنی
آنکه بهر جرعه جان میدهد / گیرد از الطاف ساقی دستی

جام می بستان چو حافظ روز و شب
دم مزن دیگر ز سلطانی کی

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی / تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق / هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دور کرد / آنگه رسی بخویش که بی خواب و خور شوی
گر نور عشق او بدل و جانت اوفتد / بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود / در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود / در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصالست حافظا / باید که خاک درگه اهل بصر شوی

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین وضع نمی آید خیز / دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی
سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن / ای جهاندیده ثبات از قدم سفله مجوی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر / از در عیش درآ و بره عیب مپوی
گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید / خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز / زانکه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی / میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل / تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو / تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر / کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد / ای خواجه دل مبند بر اسباب دنیوی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن / کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

چشمت بغمزه خانهٔ مردم سیاه کرد / مخموریت مباد که خوش مست میروی

این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون / ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد / کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی / گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هرچند که مهمان عزیزست ای دل / صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد / که نهادست بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست / که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من گر بخرامد بتماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد / کام دشوار بدست آوری از خودکامی

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی / دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو / ساقیا جامی بده تا خوش بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت / بوالعجب روزی عجب کاری پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل / شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست / ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کفت و کوی را در کوی رندی کار نیست / رهروی باید جهان سوزی نه خامی بیغمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست / عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق / کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

که برد بنزد شاهان زمن گدا پیامی
که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که بدولت عزیزان برسم بنیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
نه بنامه پیامی نه بخامه سلامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

اگر آن شراب خامست و گر این حریف پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

ز رهم میفکن آخر تو بدانهای تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده را نکند کس انتقامی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

نمی کنم گله لیکن ابر رحمت دوست
بکشته زار جگر تشنگان نداد نمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
خوش آنکه بر در میخانه برکنم علمی

بیا که خرقه من گرچه وقف میکدهاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشقست
اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

چرا یک نی قندش نمیخرند آنکس
که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ چیست
بجز دعای شبی و نیاز صبحدمی

اتت روایح رند الحمی و زاد غرامی
فدای خاک در دوست باد جان گرامی

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت
من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

بیا بسنام غریبان و آب دیدهٔ من بین ... بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی

اذا تغردت عن ذی الاراک طایر خیر ... فلا تغرد عن روضها انین حمامی

خوشا دمی که در آیی و گویمت بسلامت ... قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

بسی نماند که روز فراق او بسر آید ... رایت عن حضبات الحمی حمام خیامی

وان عنیت بنجد وصرت ناقض عهد ... فما تطیب نومی و مستطاب پیامی

امید هست که زودت بکام خویش ببینم ... تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی

چو سلک در خوشابست نظم پاک تو حافظ ... که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

نوبهارست دران کوش که خوشدل باشی ... که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم چه کن و با که نشین و چه بنوش ... که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی ... وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست ... حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست ... رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا بگزاف ... گر شب و روز دران فکرت مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد ... صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

هزار جهد بکردم که یار من باشی ... مرادبخش دل بیقرار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی ... انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند ... تو در میانه خداوندگار من باشی

دران چمن که بتان دست عاشقان گیرند ... گرت ز دست برآید نگار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من ... گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کردهٔ وظیفهٔ من ... اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی ... بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم ... مگر تو از کرم خویش یار من باشی

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

نکته عشق نمودم بتو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
تا بکی در غم ایام جگرخون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و کمینگاه بپیش
کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

حافظ از غصه مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ عاقل نپسندد که تو محزون باشی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی
خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانه مرا
زان سوی هفت پرده ببازار میکشی

کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف
هر دم بقید سلسله در کار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم بخانه خمار میکشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما شود
ما خوش شدیم گر تو ازین عار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دور می کند
ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میخوری و طره دلدار میکشی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

خوش باش زانکه میچمی ای شاخ نوبهار
آشفتگی مباد ترا ز آسیب باد دی

بر مهر چرخ و عشوه او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
امروز نیز ساقی مه روو جام می

باد صبا ز عهد صبا یاد میدهد
جان دارویی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که گسترد
فراش باد هر ورقش را بزیر پی

درده بیاد حاتم طی جام یک منی
تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

لبش می بوسم و در میکشم می
بآب زندگانی برده ام پی

نه رازش میتوانم گفت با کس
نه کس را می توانم دید با وی

لبش میبوسد و خون میخورد جام
رخش می بیند و گل میکند خوی

گل از خلوت بباغ آورد مسند
بساط زهد را چون غنچه کن طی

بده جام جم و از جم مکن یاد
که میداند که جم کی بود و کی کی

بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی

زبانت در کش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از نی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدوا الکی

ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که میرسند زپی رهزنان بهمن و دی

چو گل نقاب بر انداخت و مرغ زد هو هو
منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

خزینه داری میراث خوارکان کفرست
بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی

جو ست آب حیاتت بدست تشنه بمیر
فلا تمت و من الماء کل شیء حی

نوشته اند بر ایوان جنت المأوی
که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی
بده بشادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی
گر به پیرانه سرم دست دهد ماوایی

آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم
شیشهٔ باده و جایی سرهٔ و زیبایی

جای من و پیر مغانست و مروح جایی / رای من رای صوابست و مبارک رایی

صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد / که مرا نیست بغیر از تو بکس پروایی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ / زانکه هست از پی امروز یقین فردایی

سلامی چو بوی خوش آشنایی / بدان مردم دیدهٔ روشنایی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا / فروشند مفتاح مشکل گشایی

می صوفی افکن کجا میفروشند / که در تابم از دست زهد ریایی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند / که گویی نبودست خود آشنایی

نمی بینم از همدمان هیچ بر جای / دلم خون شد از غصه آخر کجایی

عروس جهان گرچه در حد حسنست / ز حد میبرد شیوهٔ بیوفایی

دل خستهٔ من گرش همتی هست / نخواهد ز سنگین دلان مومیایی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشاهی کنم در گدایی

بیاموزمت کیمیای سعادت / ز همصحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور دوران شکایت / چه دانی تو ای بنده کار خدایی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی / دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد / کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم / لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

خودبینی و خودرایی در مذهب ما کفرست / کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم / رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

دی شب گله زلفش با باد همی کردم / گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا آنجا با سلسله میرقصند / اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن / تا سرو بیاموزد از قد تو رعنایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی / وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند — دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده — تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد — شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی — هر جا که روی زود پشیمان بدر آیی

شاید که بآبی فلکت دست نگیرد — گر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح — باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی

هشدار که گر وسوسه نفس کنی گوش — آدم صفت از روضه رضوان بدر آیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت — کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد — باشد که تو چون صبح مه تابان بدر آیی

برخاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی — وقت است که چون سرو خرامان بدر آیی

حافظ مکن اندیشه که آن خسرو خوبان — باز آید و از کلبه احزان بدر آیی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی — خیال سبز خطی نقش بسته ام جایی

امید هست که منشور عشقبازی من — از آن کمانچه ابرو رسد بطغرایی

زمام دل بکسی داده ام من درویش — که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

سرم ز دست شد و چشم از انتظار بسوخت — در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد — بیا بیا که کرا میکند تماشایی

چراکه از رخ او ماه در شبستان نیست — کجا بود بفروغ ستاره پروایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب — که حیف باشد از او غیر او تمنایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید — که میرویم بداغ بلند بالایی

درر ز شوق برآرند ماهیان بنثار — اگر سفینه حافظ رسد بدریایی

میخواه و گلفشان کن از دهر چه میجویی — این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را — لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد — ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی

امروز که بازارت پرجوش خریدار است — دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکوئی

آن طره که هر جعدش صد نافهٔ چین ارزد — خوش بودی اگر بودی بویش ز خوش خوئی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آید — بلبل بغزل خوانی حافظ بدعاگوئی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی — خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

دل که آئینهٔ شاهیست غباری دارد — از خدا می‌طلبم صحبت روشن رائی

جو یها بسته ام از دیده بدامان که مگر — در کنارم بنشانند سهی بالائی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست — گشت هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائی

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج — نروند اهل نظر از پی نابینائی

شرح این سوز مگر شمع درآرد بزبان — ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

کرده ام توبه بدست صنم باده فروش — که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت — بر در میکده با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد — آه اگر از پی امروز بود فردائی

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی — ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند — شاهبازان طریقت بمقام مگسی

لمع البرق من الطور و آنست به — فلعلی لک آت بشهاب قبس

دوش در خیل غلامان درش میرفتم — گفت کای بیکس بیچاره تو باری چه کسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم — دل نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن — حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

با دل سوخته چون نافه خوشش باید بود — هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ — یَسَّرَ اللهُ طَرِیقاً بِکَ یا مُلْتَمَسی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی / ازین باد ار مدد خواهی چراغ خود برافروزی

چو گل گر خرده داری خدا را صرف عشرت کن / که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

طریق کامرانی چیست ترک کام خود گفتن / کلاه سروری آنست کزین ترک بردوزی

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست / مگر او نیز همچو من غمی دارد شبانروزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع / که حکم آسمانست این اگر سازی و گر سوزی

سخن در پرده میگویی ز خود چون غنچه بیرون آی / که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش / مبادا هیچ عاقل را الهی بخت بدروزی

ببستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد / بمجلس آ که از حافظ غزلخوانی بیاموزی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی / بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته ام از شوق با دو دیده خویش / ایا منازل سلمی واین سلماکی

عجیب واقعه و غریب حادثه ایست / ان اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت / که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل / چو کلک صنع رقم زد بر آبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز / و هات شمسة کرم مطیب زاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری / اری مآثر محیای من محیاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل / که زاد راهروان چستیست و چالاکی

ز وصف روی تو حافظ چگونه نطق زند / که همچو صنع الهی ورای ادراکی

سلیمی منذ حلت بالعراقی / الاقی من هوایا ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست / الی رکبانکم طال اشتیاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش / بگلبانگ جوانان عراقی

بیا ساقی بده رطل گرانم / سقاک الله من کاس الدهاقی

جوانی باز می آرد بیادم / سماع چنگ و دست افشان ساقی

می باقی بده تا مست و خوشدل
بیاران برفشانم عمر باقی

ربیع العمر فی مرعی حماکم
حماک الله یا عهد التلاقی

دمی با نیکخواهان متفق باش
غنیمت دان امور اتفاقی

عروس بس خوشی ای دختر رز
ولی گه گه سزاوار طلاقی

مسیحای مجرد را برازد
که با خورشید سازد هم وثاقی

بساز ای مطرب خوشگوی خوشخوان
بشعر پارسی صوت عراقی

وصال دوستان روزی ما نیست
بگو حافظ غزلهای فراقی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی
عشق رخ چو ماهش در پرده راست باید

بر دم ز در نراند ما را بهیچ بابی
شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت

در عشوهٔ خیالت ما و خیال و خوابی
در انتظار رویت ما و امیدواری

مخمور آن دو چشمم آخر کجاست جامی
بیمار آن لعلم آخر کم از جوابی

در مجلسی که مستان جز خون دل ننوشند
غیر از جگر نشاید بر باب زن کبابی

حافظ چه می نهی دل بر وعدهای خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

الا ای آهوی وحشی کجایی
که دارم با تو بسیار آشنایی

دو تنها و دو سرگردان بیکس
دو دام اندر کمین از پیش و از پس

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم
مراد هم بجوییم ار توانیم

چو می بینم که این دشت مشوش
چراگاهی ندارد ایمن و خوش

که خواهد شد بگویید ای رفیقان
رفیق بیکس و یار غریبان

مگر خضر مبارک پی تواند
که این تنها بدان تنها رساند

مگر وقت وفا پروردن آمد
که فالم لا تذرنی فردا آمد

که روزی رهروی در سرزمینی
بلطفش گفت رندی ره نشینی

که ای سالک چه در ابنانه داری بپا داری بنه کردانه داری

جوابش داد و گفتا دام دارم ولی سیمرغ می باید بکامم

بگفتا چون بدست آری نشانش که از بابی نشانست آشیانش

جوان آن سرو سهی شد کاردانی ز شاخ سرو می کن دیده بانی

برفت و طبع خوشباشی چنین کرد برادر با برادر کی چنین کرد

بده جام می و پای گل از دست ولی غافل مشو از دهر سرمست

لب سرچشمه و طرف جویی نم اشکی و با خود گفت و گویی

بیا ز من چه وزن آرد بدین ساز که خورشید غنی شد کیسه پرداز

بیاد درفشگان و دو شنداران موافق کرد با ابر بهاران

چنان سپر جم زد و زخم جدایی که گویی خود نبودست آشنایی

چو نالان آید آب روانش مدد بخشش ز آب دیده خویش

مقالات نصیحت گو همین است که حکم انداز هجران در کمین است

بیا ساقی آن می که حال آورد کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده ام وزین هر دو بیحاصل افتاده ام

بیا ساقی آن می گران جام جم زند لاف بینایی اندر عدم

بده تا بروبت کشایند باز در کامرانی و عمر دراز

معنی کجایی بکلبانک رود بیاد آور آن خسروانی سرود

که تا وجد را کارسازی کنم بچرخ آیم و خرقه بازی کنم

بمستی توان در اسرار سفت که در بیخودی راز نتوان نهفت

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام بکیخسرو و جم فرستد مدام

بده تا بگویم بآواز نی که جمشید کی بود و کاوس کی

همان مرحله است این بیابان دور که گم شد در و لشکر سلم و تور

همان منزلست این جهان خراب که دیدست ایوان افراسیاب

کجا رای پیران لشکر کشش / کجا شیده ترک خنجر کشش
نه تنها شد ایوان و قصرش بباد / که کس دخمه اش نیز ندارد بیاد
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یک جو نیرزد سرای سپنج
مغنی از آن پرده نقشی بیار / ببین تا چه گفت از خم پرده دار
بیا ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح
بمن ده که گردم ازین غصه پاک / برآرم بعشرت سر ازین مغاک
شرابم ده و روی دولت ببین / خرابم کن و گنج حکمت ببین
من آنم که چون جام گیرم بدست / ببینم در آن آینه هر چه هست
بمستی در پارسایی زنم / دم خسروی در گدایی زنم
که حافظ چو مستانه سازد سرود / ز چرخش دهد رود و زهره درود
فریب جهان قصه روشن است / ببین تا چه زاید شب آبستن است
درین خونفشان عرصه رستخیز / تو خون صراحی و ساغر بریز

مغنی دف و چنگ را ساز ده / بیاران خوش نغمه آواز ده
چنان برکش آواز خنیاگری / که ناهید چنگی برقص آوری
روان بزرگان ز خود شاد کن / ز پرویز و از باربد یاد کن
بیا ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن / خراب می و جام خواهم شدن
سر فتنه دارد دگر روزگار / من و مستی و فتنه چشم یار
مغنی نوای طرب ساز کن / بقول و غزل قصه آغاز کن
گر اقبال داران دیهیم و تخت / برآور شه خسروانی درخت
خدیو زمین پادشاه زمان / مه برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی ازوست / تن آسانی مرغ و ماهی ازوست
فروغ رخ و دیده مقبلان / ولی نعمت جان صاحبدلان
الا ای همای همایون ظفر / خجسته سروش مبارک خبر

فلک را گهر در صدف چون تو نیست / فریدون و جم را خلف چون تو نیست

بجای سکندر بمان سالها / ترا باد کشف چنین حالها

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر / بهم برزنم دام این گرگ پیر

مغنی بساز آن نوایی سرود / بگو با حریفان بآواز رود

که از آسمان مژده نصرت است / ترا بر عدو عاقبت فرصت است

بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در او میسرشت

بده تا بخوری در آتش کنم / مشام خرد تا ابد خوش کنم

بیا ساقی آن می که شاهی دهد / بپاکی او دل گواهی دهد

بمن ده که سلطان دل بوده ام / کنون دورم از وی که آلوده ام

بمستان نوید سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست

حسن این نظم از بیان مستغنی است / بر فروغ خور کسی جوید دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که داد / بکر معنی را چنین حسنی جمیل

معجز است این نظم یا سحر حلال / هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نیارد گفت شعری زین نمط / کس نیارد سفت دری زین قبیل

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق / به پنج شخص عجب ملک فارس شد آباد

نخست پادشهی همچو او ولایت بخش / که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد

دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین / که قاضی به ازو آسمان ندارد یاد

دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین / که یمن همت او کارهای بسته گشاد

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف / بنای کار مواقف بنام شاه نهاد

دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل / که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد

نظیر خویش نبگذاشتند و بگذشتند / خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند — کز جور دور گشت شکر بها برید

رندی نشسته بر سر سجاده قضا — خیزی دگر بمرتبه سروری رسید

آن پند گفت چشم و چراغ جهان منم — وان خیر گفت نطفه دارام و فرید

ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی — با آن شهی که دولت او باد بر مزید

شاها روا مدار که مفعول من براد
کرد دبر و رکاز تو فعال ما برید

روح القدس آن سروش فرخ — از قبه طارم زبرجد

میگفت سحرگهی که یا رب — با دولت و حشمت مخلد

بر مسند خسروی بماناد
منصور مظفر محمد

دل مبند ای مرد بخرد بر وفای عمر و زید — کس چه میداند که کارش اینجا خواهد گشاد

رو توکل کن بمیدانی که نوک کلک من — نقش هر صورت که زد رنگی دگر پران فتاد

شاه هرموزم ندید و بی سخن صد لطف کرد — شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

کار شاهان اینچنین باشد توای حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

شاها مبشری ز بهشتم رسیده است — رضوان سرشت و حور وش و سلسبیل خوی

خوش طبع و پاک معنی و موزون و دلپذیر — صاحب جمال و نازک و بکر و لطیفه گوی

گفتم بدین سراچه ز بهر چه آمدی — گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی

اکنون ز صحبت من بیدل بجان رسید
نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

خسروا شیر دلا داورا بحر کفا — ای جلال تو بانواع هنر ارزانی

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد — صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی

گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم — آنکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی

دو سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر — همه بربود بیک دم فلک چوگانی

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر | گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخر شه استر من جو میخورد | توبره افشاند بمن گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر نمیدانمش ای شاه جهان | تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

قوت شاعرهٔ من ز سر فرط ملال | متنفر شده از بنده گریزان میرفت
نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست | با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینه مرو | سخت میگفت و دل آزرده و گریان میرفت
می شد آنکس که چو او جان سخن گسترتاخت | من همیدیدم و از کالبدم جان میرفت
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من | کان شکر لهجهٔ شیرین سخن آن میرفت
لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت | زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاها ز سر لطف و کرم بازش خوان | زانکه دلسوخته از غایت حرمان میرفت

بگوش جان رهی منهی ندا در داد | ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خوار نیست نصیب | حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه

بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد | گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

دل منه بر دنیی و اسباب او | زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد | کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر بایامی چراغی بر فروخت | چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که بر وی دل نهاد | چون بدیدم خصم خود می پرورید
شاه گیتی خسرو صاحب قران | آنکه از شمشیر او خون می چکید
که بیک حمله سپاهی می شکست | که بهویی قلبگاهی میدرید
از نهیبش پنجه می افکند شیر | در بیابان نام او چون می شنید
سروران را بی سبب میکرد حبس | گردنان را بی سخن سر میبرید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق
چون مسخر کردی وقتش در رسید

آنکه روشن بد جهان بینش بدو
میل در چشم جهان بینش کشید

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدت جگر بجفا
همچو کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن
هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد گیر نکته حلم
هر که برد سرت گهر بخشش

دریغا خلعت حسن و جوانی
گرش بودی اساس جاودانی

دریغا حسرتا دردا کزین جوی
بخواهد رفت آب زندگانی

همی باید برید از خویش و پیوند
چنین رفتست حکم آسمانی

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار
تا تن فانی من عین بقا گردانی

چشم در دور قدح دارم و جان بر کف دست
بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی

همچو گل در چمن از بهر فشان دامن
زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس
چرا دیگری بایدت محتسب

و من یتق الله یجعل له
و یرزقه من حیث لا یحتسب

بر سر بازار جان بازان منادی میزنند
بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید

دختر رز چند روزی شد که از ما گم شدست
دین و دل را میبرد تا ایمن از وی نغنوید

خلعتی از لعل دارد و نیم تاجی از حباب
رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم
ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید

دختری شبگرد تند تلخ گلرنگ است و مست
گر بیابیدش بسوی خانه حافظ برید

ولا دیدی که آن فرزانه فرزند
چه دید اندر خم این طاق رنگین

بجای لوح سیمین بر کنار تن
فلک بر سر نهادش لوح سنگین

رحمن لایموت چو این پادشاه را
دید آنچنان که زو عمل خیر لایفوت

مونس قرین رحمت حق کرد تا بود
تاریخ این معامله رحمن لایموت

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن
آصف صاحب قران خواجه قوام الدین حسن

هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر
مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن

سابع ماه جمادی الاول اندر نیم روز
روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن

مرغ روحش کو همای آشیان قدس بود
شد سوی باغ بهشت از دام این دار محن

بهاء الحق والدین طاب مثواه
امام سنت و شیخ جماعت

چو میرفت از جهان این بیت میخواند
بر اهل فضل و ارباب براعت

بطاعت قرب ایزد میتوان یافت
قدم در نه چو داری استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش
برون آر از حروف قرب طاعت

برادر خواجه عادل طاب مثواه
پس از پنجاه و نه سال از وفاتش

بسوی روضه رضوان سفر کرد
خدا راضی ز افعال و صفاتش

بهشت جاودان بادا و میدار
وز آنجا فهم کن سال وفاتش

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش
از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود

با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت
در نصف ماه ذی قعده از عرصه وجود

تا کس امید جود ندارد دگر ز کس
آمد حروف سال وفاتش امید جود

آن میوهٔ بهشتی کامد بدستت ای جان
در دل چرا نکشتی از کف چرا هشتی

تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند
سر جمله‌اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی

مجد دین سرور و سلطان قضا اسمعیل
که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق

ناف هفته بد و از شهر رجب کاف و الف
که برون رفت ازین عالم بی وضع و نسق

کنف رحمت حق منزل او دان و آنگه
سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

آصف دور زمان جان جهان تورانشاه
که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت

ناف هفته بد و از ماه رجب ثانی عشر
که بگلشن شد و این گلخن پر درد بهشت

آنکه میلش سوی حق بینی و حق گویی بود
سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

نه قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت
نه حال تن سوخته دل بتوان گفت

غم در دل تنگ من از آنست که نیست
یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

خوبان جهان صید توان کرد بزر
خوش خوش بر از ایشان بتوان خورد بزر

نرگس که کله دار جهانست ببین
کو نیز چگونه سر در آورد بزر

ایام شبابست شراب اولیتر
هر غمزه با چنگ و رباب اولیتر

عالم همه سر بسر خرابست و یباب
در جای خراب هم خراب اولیتر

چون باده بغم چه باید جوشیدن
با لشکر غم نمیتوان کوشیدن

بنشست لبت ساغر از دور مدار مِی بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

ماهی که قدش بسرو می‌ماند راست

آیینه بدست روی خود می‌آراست

دستارچه پیشکشش کردم گفت وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی

ای بس که خراب باده و جام شوی

ما عاشق و رند و مست و عالم‌سوزیم با ما منشین وگرنه بدنام شوی

در سنبلش آویختم از روی نیاز

گفتم من سودازده را چاره بساز

گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

اول بوفا می وصالم در داد

چون مست شدم جام جفا از سر داد

آتش رویی که آب حسن از رخ اوست خاک ره او شدم بیادم بر داد

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه

دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه

کو صبر و چه دل کانچه دلش میخوانند یک قطره خونست و هزار اندیشه

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال

ماهی که نظیر خود ندارد بجمال

در سینه ز نازکی دلش بتوان دید مانند سنگ خاره در آب زلال

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت

وز بستر عافیت برون خواهم خفت

باور نکنی خیال خود را بفرست تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود

نرگس بهوای می قدح ساز شود

خرم دل آنکسی که مانند حباب | هم در سر میخانه برانداز شود

مردی ز کننده ٔ در خیبر پرس
اسرار کرم ز خواجه ٔ قنبر پرس

گر تشنه ٔ فیض حق بصدقی حافظ | سرچشمه ٔ آن ز ساقی کوثر پرس

گفتم که لبت گفت زهی آب حیات
گفتم دهنت گفت زهی حب نبات

گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا | شادی همه لطیفه گویان صلوات

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز
یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز

راز تو که با کس نتوانم گفتن | هم با دل زار خویش گفتم تا روز

ای روی تو از لطافت آیینه ٔ روح
خواهم که قدحهای خیالت بصبوح

در دیده کشم ولی ز خار مژه ام | ترسم که شود پای خیالت مجروح

وقد فرغ من تحریر هذه الکتاب الموسوم بدیوان
الحافظ علی ید اقل عباد الله الغنی علی المشهور بادامی
عفا الله عنه فی تاریخ یوم الاثنین
شهر ذی الحجة الحرام لسنه احدی
عشرین وتسعمایه والحمد لله
رب العالمین
م

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Fatih
Yeni Kayıt No:
Eski Kayıt No: 3797